

مثنوی شریف ۷۷۶

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار
الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان
الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من
الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين
تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات
والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون
والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين
وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي
به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف
القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة
كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين
لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه
وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى
واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل
على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف
المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه

اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر
وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد
قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان
الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى
واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى ووديعة الله بين خليقته
وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزاين العرش
امين كنوز الفرش ابو الفضايل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن
المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن صديق
رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال
امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم الخلف
ونعم السلف له نسب القت الشمس عليه رداها وحسب ارخت النجوم لديه اضواها لم يزل
فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود
العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصاير
الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النوريين السكوت النظار
الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبايل اصحاب الفضايل
انوار الدلايل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية
شامل والحمد لله وحده وصلى الله على سيدنا محمد وآله وعترته وحسبنا الله ونعم الوكيل

بشنو این نی چون شکایت میکند / از جداییها حکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پردهایش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصهای عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ / چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ / زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزکی و خریدن پادشاه او را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر شاه در معالجه او

آینه دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خستهام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک شاه و روی آوردن شاه بدرگاه خدا و خواب دیدن شاه مبشر غیبی و واقف طبیب الهی و حاصل شدن مراد

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ
می رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می رسید / بی صداع و بی فروخت و بی خرید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر درکشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صدچندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه و بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغامبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بآوردن مرد زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل‌معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت آن مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
برامید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور می‌کرد جفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد کی هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران اینچنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
هر دو با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق گویی پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست
پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک
مر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند
بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن برساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد
اینکه گفتم هم ضرورت میدهد

گه چنین بنماید و گه ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست
وان یکی را روی او خود روی دوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس
بوک گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست
کار دونان حیله و بیشرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب احمد کنند

بو مسیلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب
باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندر آ
رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام
پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان
گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
که پناهم دین موسی را و پشت

او وزیری داشت گبر و عشوه ده
کو بر آب از مکر بر بستی گره

آموختن وزیر مکر پادشاه را

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف
ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی
نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان می‌دانیم

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنکه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نانست سوزن
از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم
تا بزناری میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان

کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق حیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان می‌کرد با ایشان براز
سر انگلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چو آمیزد ز اغراض نهان … در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو … عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس … می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن … وعظ ایشان خیره گشتندی بجان
دل بدو دادند ترسایان تمام … خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصارا وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند … نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک‌چشم لعین … ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا … ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم‌بدم ما بستهٔ دام نویم … هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز … سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم … گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش … کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده‌ست … وز فنش انبار ما ویران شده‌ست
اول ای جان دفع شر موش کن … وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور … لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست … گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا … جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید … وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان … می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک … تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم … چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم … کی بود بیمی ازان دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را … می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص … فارغانی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان … شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
بی غم و اندیشهٔ سود و زیان … نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم … گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب … چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم … فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود … خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان … روحشان آسوده و ابدانشان
چونکه نور صبحدم سر بر زند … کرکس زرین گردون پر زند
وز صفیری باز دام اندر کشی … جمله را در داد و در داور کشی
فالق الاصباح اسرافیل‌وار … جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند … هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین … سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه آید روز باز … بر نهد بر پاش پابند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار … وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را … حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش … وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان … پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود … مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی … کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی … گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر … هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما … هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال … وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر … نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال … دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب … پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت … او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید … آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش … می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود … می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست … بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او … ترکشش خالی شود از جست‌وجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت … از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش … وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا … مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان … تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست … کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل … لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب … دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس … از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو … در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد … با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست … ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان … از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک … آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست … گنج نور است ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد … زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا … خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد … تا بباطل گوش و بینی باد داد

بیان حسد وزیر

بر امید آنکه از نیش حسد … زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند … خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد … بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود … بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد … کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش … پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز … خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر … کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او … لذتی می‌دید و تلخی جفت او

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته … در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو … وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو … دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر … تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر … لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود … گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه … شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق … پیش امر و حکم او می‌مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها … شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام پنهان با وزیر

پیش او بنوشت شه کای مقبلم … وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها … کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر … حاکمانشان ده امیر و دو امیر

بیان دوازده سبط از نصاری

هر فریقی مر امیری را تبیع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانک استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر

بیان خسارت وزیر درین مکر

با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امییی عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان کنج کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهرآب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای مه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقام او چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست

در بیان آنکه جمله انبیا علیهم السلام نور حقند که لا نفرق بین احد

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر معاشش نایبی برخواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

منازعت امرا در ولی عهدی

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت مهین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا بر آمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانچه پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده است او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد اینچنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب
آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله‌ها از گوهر پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود
زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست
مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران
که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق
در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته
روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است
بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچ از دریا به دریا می‌رود
از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابه است در کوزه نهان
نفس را سرچشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمه بر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
وآب چشمه می‌زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر
قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان
غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از او بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب
رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
از جهانی کاتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات
وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست
اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه
غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار
اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه
پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن
می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست
زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شده
در فنای جسم صادقتر شده
مکر شیطان هم درو پیچید شکر
دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان
جمع شد در چهره آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامه خلق چست
شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنه پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست
ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست
مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود
هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو
وان جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست
آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند
چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم
اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن
غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد   هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سببها کانبیا را رهبرند   آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   و آن سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است   چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید   نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن   گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند   دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید   بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص   صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بوده‌ست امه الهاویه   هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است   اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است   باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش   اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم   صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی   متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال   ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها   کی ینال العبد مما نالها

هکذا تعرج و تنزل دائما   ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش   زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است   کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود   چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود   گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان   ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما   آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر   چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب   چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب   لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندوده‌ات از ره نفکند   تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را   و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران به شیر

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش   بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود   آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر   کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن

جز وظیفه در پی صیدی میا   تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم   من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین   از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید   قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر   الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است   رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

مرده باید بود پیش حکم حق   تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر است   این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغامبر به آواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

رمز الکاسب حبیب الله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق   لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا   بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود   آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود   حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش   و آنکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست   رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض   یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا   می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند   حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد   هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصفش کردگار ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

رادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

گفت شیر آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورتش نیست اندر نامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیا را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

منع کردن خرگوش از راز ایشان را

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامهاست / قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش زابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

نولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ غولانست و دیوان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / بازگردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفتمش امنه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بر / حق همی گویم ترا و الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کر و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم و عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می‌برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا و ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد جا آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزاند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

تا بپشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او درتافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی ذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده‌مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
جام روزن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدی کبودت می‌نمود
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله شدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی

مناجات

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارند دایم جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دانکه صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول ... در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم ... تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست ... مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست ... همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او ... چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر ... وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک ... زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود ... هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را ... چون بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب ... او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران ... همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه ... هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست ... عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین ... وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب ... گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید ... لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست ... دید آن باشد که دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به ... دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر ... در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت ... رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار ... می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان ... وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود ... لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل ... گفت عمر نک بزیر آن نخیل

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

زیر خرمابن ز خلقان او جدا ... زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد ... مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول ... حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر ... این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام ... پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود ... هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ ... روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار ... همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران ... دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین ... من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست ... هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید ... ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست ... بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام ... گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند ... ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
لاتخافوا هست نزل خایفان ... هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند ... مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنک خوفش نیست چون گویی مترس ... درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد ... خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق ... وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را ... تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس ... وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز ... وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس ... خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار

هست بسیار اهل حال از صوفیان ... نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد ... وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست ... وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح ... پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش ... وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت ... جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی ... مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت ... تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین ... جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص ... گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش ... چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود ... خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند ... زو دو اسپه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد ... گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او ... گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف ... در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند ... کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است ... کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است ... حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان ... آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف ... زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان ... کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را ... تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان ... وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حسست ... گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد ... وانک عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست ... این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست ... جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر ... که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش ... ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست ... قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ ... در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را ... از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود ... چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر ... در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال ... چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد ... در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل ... مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان ... تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان ... می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر ... زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز ... جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین ... کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان ... پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست ... فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض ... کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف ... پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

آن زمانکه پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
زین پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمانکه بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گر چه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور ببیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر نمی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن پیوند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان روم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلّت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس سره: تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز آتش ورد احمر آورد / وز زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه میفرمایی اول تو اندازی عصا

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی

مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانک با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آنجهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید

گر تو برهان بایدت و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می کند / آن صدفها را پر از در می کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می کند / گرچه هر چه گوییش آن می کند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می دهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنک افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را بازدانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچ اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانک بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم قدس سره العزیز

بیت. هرچه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
هرچه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
و در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از وی پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هرکه با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می کنم / من نیم شاکی روایت می کنم
دل همی گوید ازو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
گر کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانهٔ شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند / دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فگند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرکه داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند / دوستان هم روزگارش می برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفص شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان بود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا پذیری شورش رنج اندری
در خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تأثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آیند آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره‌ی علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد در میان گورستان

آزمون را یک زمانی خاک باش
آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
ساز دا اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه‌ی پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالمست / نغمه‌ی دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گرد از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گر چه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم بپیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازو انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها

ور نه خود اشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل کُه خون بدی
دوش دیگرگون همی دادند دست / لقمه چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار / از کف لقمان همی جوید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای / زانکه بس نانکور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر شود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک برنداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستی جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
بر گشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
تا همینی ای غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می رو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

قصه سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغامبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم قدس سره

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری نازپروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی خبر بوده از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه السلام سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبده وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل و کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد مطرب باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

بقیه قصه پیر چنگی و بیان مخلص آن

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستی‌هامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توم / چنگ بهر تو زنم کان توم
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار خوب
استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی علیه السلام با ستون صریح والله اعلم بالصواب

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراه بخت
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
گو چه خواهی سازمت پر بار نخل / تا برد شرقی و غربی از تو دخل
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتد این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
آن عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت / آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
حلقه کوران به چه کار اندرید / دیده بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست بوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیت محمد علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمومنین عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این کم شد مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر هر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نی مسرف راه هوا

کای خدایا منفقانرا سیر دار / هر درمشانرا عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکانرا در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی در عداد کافران
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و دُر از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطاش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخاش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
بهر این گفتند دانایان بفن / میزبان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان تشنهٔ محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بربسته را از بررسته

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند ازوی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی میا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او نداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان هیچ هیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک تا در طالب آید کژ فروغ / در خور آن نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولکن بنادر نادر

چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان در ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌ماند دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ‌کن چون داس ماست / اینچنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین کرد بر تو مرگ را
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر بود / چون رسن‌تابانه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و آن گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ می زنی
چون ملخ را در هوا رگ می زنی

با سگان زین استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده
مر من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ غافل اندر ما مجه
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردمست
آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد
مکر عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی
همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو
او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار
کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین
آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا
تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو
نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من
من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد
یا که همچون من بزندانت برد

زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر
پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش
بر کند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند
بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد
از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش
خواجه را مالست مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی
گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان
ره نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان
کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند
وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که داد این گمان
بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز
نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی
یار گیرم مار گیرم خواندی

گر بگیرم بر کنم دندان مار
تاش از سر کوفتن نبود ضرار

زانکه آن دندان عدو جان اوست
مر عدو را می کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرودبن بینی چنان
زان فرود آ تا نماند آن گمان

چونکه برگردی تو سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی وان توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام همه باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی
راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد

گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری
راست گو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن ار طماع می بینی مرا
زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر روزی دو تو
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

صدهزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمی گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند
بر گشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم
از برای گوش بی حس اصم

مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساختست
در میان بس نار و نور افروختست

این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو
ور نمی گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
کین دلم از صلحها هم می رمد

گر خمش کردی وگرنه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست
گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی
گفت من خاک شماام نی ستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تست

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی خواهم که باشی بی نوا

جان من کز بهر خویشم نیست این
از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می کنی
زین قدر از من تبرا می کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد می کن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست
هرچه گویی پخت گوید سوختست

من سپاناخ تو با هرچه پزی
یا ترش‌با یا که شیرین می سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن
می کشم پیشت تو گردن را بزن

از فراق تلخ می گویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بی من او شفیع مستمر

عذرخواهم در درونم خلق تست
ز اعتماد او دلم زان جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / زو که بی گریه بد او خود دلربای
شد ازان باران یکی برقی بدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بنده گی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجاب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن والله اعلم

بیت

نزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می خورد / پرده بدریده گریبان می درد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم / گر بدم کافر مسلمان می شوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می شود / چونکه عذر آرد مسلمان می شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می شوم / چون بموسی میرسم چون می شوم
زانکه زر قلب ده تو می شود / پیش آتش چون سیه روی شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یکلحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بدین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست / رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می شود / عاقبت با آب ضد چون می شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست از برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می کنی / زان توهم گنج را گم می کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می خواندت او سوی خود / وز درون می راندت از چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون می دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کند / کاه هستی ترا شیدا کند
کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم ترا طغیان کند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه در اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و آن رهنمایش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای او کو عاقبت اندیش نیست

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

حقیر و بی‌خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را علیه السلام چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولاً الآیة

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتک / می دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندران کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می گریزد جانب رب المنن
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدیت و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بدنعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / درمیانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / درمیانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / درمیانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می زند / کینها از سینها بر می کند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می کشد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌کند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش کند
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر نشده است

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمده است / که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان شد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم

چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آن کس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایست است بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرائی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست

حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی بر محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را و سببها را غلام

چونکه نور الله درآید در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام

یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

هر چه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست والسلام

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرم می‌کنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود / هر چه در الواح و در ارواح بود

تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین

تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم

کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند

این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغدادست ازو چون نوبهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی می‌روی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمم کند با مونسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضا آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد با میر المؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش باشد گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمده است / حق نزاییده ست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت‌کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده / پر خیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان شد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / بهر بخشش از بر شه آمده

نازنیند آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب تافت و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب باآفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون

رستم از نان وز آب همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نی عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدر بدین شد مستقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست

جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را دران حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آنرا همچو جان

زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را اخضر کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست بین در کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم کرد خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب‌رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم

باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلهش برید

از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلهش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / همچو دانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان شکستت خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان

نان کلت و گوشت کمتر خور از این / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته است / اصل صافی آن تیره را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / ور صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نه چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتمی کن احتمی ز اندیشها / فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتما بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفتها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند تا یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که بازیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر برزند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی فزاید تن درستی الویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر

در صفت پیر و مطاوعت وی

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام توست / درهای عقد دل ز انعام توست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / کو چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبیر و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی

وصیت کردن رسول علیه السلام مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی

لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ از آن مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست سبق یابی بر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش سست و ریزنده چو آب و گل مباش
در بهر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران بماند تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست هست این جمله خرابی از دو است

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست آن گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت باز گرد خانهٔ همباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یک دل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کردی

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت‌خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا می‌پیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درانده‌ش / فانتقمنا منهم بر خوانده‌ش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را
پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینه جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام از و تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از عمی / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال انبیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویشتن بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه وصف کمال / وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد ست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایهٔ منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان ماند که بی جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب
باز با جان چال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد بازگردان مستجاب شدن دعاء او

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو بر قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند که حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
که یمینش می‌کند گاهی یسار / که گلستان می‌کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای فلان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان

دست خایید آن کز قندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدی آن بچشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاری مغفل منکرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش والسلام

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغامبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
آن قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو رو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته‌ست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مرا او کور کرد / تک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی لعنت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچه اطفال شد
می فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق عیش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / کی همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملتان دامن سوار / گوشه دامن گرفته اسب وار

از حق آن الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکتست یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغامبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه بر گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشم ز اختیار درکشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی بیند از خورشید عالم را تهی
یکسر انگشت پردهٔ ماه شد وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب ببند و غور دریایی نگر بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سحر اندر مراد ساحران
گر بخواهد رفت سوی زهر مار ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دستت نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل پر معانی تیره‌صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی درافتادند ایشان از عنا آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو محو و هم‌شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو دور خواهی خویش‌بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب سر مکش از دوست واسجد واقترب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه این دهل‌زن را بران بربند راه
تنگ مران درکش عنان مستور به هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او زین عبادت هم نگردانند رو
هم به اومیدی مشرف می‌شوند چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی که سلیمان است ماهی‌گیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفی است ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال در میانشان آنکه بد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاه است کان پوشیده است این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی‌بارنده نیست هم زمین تار بی‌بالنده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا زان ببستم روزن فانی‌سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور چون بگوییم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی‌همتی بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان قلعه نفروشد بمال بی‌کران

غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بسکلد اومید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگه دار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می گوید بخاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتیم / تا سوی رنج جگر ره یافتیم
چون زعلت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می کنی
هر که جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
نار نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری ز راندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله تعالی عنه

در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می ترسید ازان و می شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی / می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره زن منه
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن علی کرم وجهه شمشیر از دست

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زان عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افگندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسی‌ای بتیه / کآمد ازوی خوان و نان بی‌شبیه
ابر گندم داد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا ازیشان آن خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / نیست این هجده بهر چشمی زبون
راز بگشا ای علی مرتضا / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

سوال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

تا ببینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
بازفرما یا امیرالمومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان

از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمومنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطی لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست گویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکُف بسروستان هو
تو منی و من توم ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نه آید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آندم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
گر تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

باز گشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

گفت خونی را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که ای امیر المؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان والسلام

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر بود والسلام

جهد پیغامبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
اینچنین پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان و ظن منافق را بود / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آن گمان بر روی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که بجنگ چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمه دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می خورد اشتر ز دشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کآمیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی
بنده را معلوم شود در فوائد ان کار بنده از ان کار فرو ماند
و حکمت بی پایان حق ادراک اورا ویران کند بدان کار
نپردازد پس حق تعالی شمه از ان حکمت بی پایان
مهار بینی او سازد و اورا بدان کار کشد که اگر او را از ان
فائده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنبانند
از بهرهای آدمیانست که انرا بهر این مصلحت کنم
و اگر حکمت از وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه
اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار سخت بزرگ بود
هم فرو جنبد وان من شیٔ الا عندنا خزائنه وما
ننزله الا بقدر معلوم خاک بی اب کلوخ نشود و چون
اب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها
ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بحساب
و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند
و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق
لم یدر

بیت

پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو من شوی بدانی

نظم

زعشق محبت بحسابست

جهة آن گفته اند که صفت حق تحقیقت و نسبت او بنده
مجازست بجهتم تمامت بجبونه کداست

مدتی این مثنوی تاخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست چونکه او آمد طریق خفتنست

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر ببیند حس حیوان شاه را پس ببیند گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا دانکه چشم دل ببستی برگشا

ان تقاضاهای دو چشم دل شناس — کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات — تا سه آوردت کشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار — تا سه می آرد مرا ازا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم — لایق جذبم و یا بد پیکرم
کر لطیفی زشت را در پی کند — تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی — هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست — تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست — آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو — رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید — درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان — ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال — از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من نقش تو خود — گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می کشد — باده از تصویر شیطان می چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال — خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر — گر خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را — چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال — آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد — تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود — چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان — سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش — خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند — زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب — تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی — که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها — چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات — در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی — ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر والسلام

دزدکی از مارگیری مار برد — ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار — مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش — گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو — کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد — من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک — وز کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی — که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر — وز فرشته در روش دراک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد — تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست — دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان — هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست — میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او — مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست — خار رویده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان — هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی — برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لا حول گفتن خادم

صوفیی می گشت در دور افق — تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست — او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد — گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست — بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید — لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند — پیشتر از بحر درها سفته اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می شدند — بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش از آنکه نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند — پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چونکه زین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را — دیده پیش از کان صحیح و زیف را
در دل انگور می را دیده اند — در فنای محض شی را دیده اند
پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی — در شعاع شمس می بینند فی

این فلک‌ها دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لا حول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لا حول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لا حول از توم بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لا حول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لا حول ای پدر لا حول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لا حول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدمی با لطف و جود / کی بران ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کزدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود طبع و خو بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لا حول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لا حول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لا حول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لا حول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس و عشرتگهست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

در کلابی بر جبیبت زنند / ور تو چون بولی بروت افکند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزد عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبلها بشکست جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل و سنگ و ریگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

این نه آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / زانکه دایم کژ روست او در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حرب / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور آن باشد که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دورست آن رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگرید طمع آن نان زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

بود شیخی دایما او وام دار / از جوانمردی که بود آن نامدار

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گو ترو حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و ادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص آله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را بند کرد

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنوده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حقم گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیات / کام فرعونی مخواه از موسیات
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای حضرت عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری / میر آبی زندگانی پروری

چون بمیرد پیش او کژ امر کن / ای امیر آب ما را زمن کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر بود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدر
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل درتافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
شیر گفتا گر روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان بی‌جای چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی درگرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد او هم برین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
گفت پیغامبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربه پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زین عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی بی عکس از بحر آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن بود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که او محجوب از رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
او مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / دور گردد تا صبوری ای فقیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر ولا ایمان له
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمه دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل قاضی ادراک مند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
حسبة لله ز جورش داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زاده را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بلکه از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ   با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را   عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم   حلّه‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حلّه‌ای پوشیده است   دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر   گرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از نگاه   جور را کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس   هوش تو گر نیست اندر خانه کس
چرخ افلاسم بچرخ سابعه   رفت و تو نشنیده بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام   پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان   مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند در صاحب شتر   بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا   در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم   از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند او بگوش   از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی   تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه هستی تو کنون غافل از آن   وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید   از پی هر درد درمان آفرید
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو   بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان   هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست   که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی   طالب ربّی و ربّانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم   جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست   جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست   این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی   ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم   با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای   زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت   کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد می‌کند   وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی   نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن   خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای   چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست   عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است   عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند   کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت   تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم   واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش   خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو   عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر   ورنه چون شد شاهدت پیر خرف
چون فرشته بود همچون دیو شد   کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال   اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمّره ننکّسه بخوان   دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست   دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست   هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس   بندگی کن تا از او گم خانه شناس
معنی تو صورتست و عاریت   بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا   بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند   مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست   بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند   خر نبینند و به پالان می‌زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست   چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا   کم نیاید نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست   در جانت سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول   خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا   والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند   چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست   خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت   هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر   خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان   من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست   کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست   پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر   که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول باوفاق   منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد   وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب   دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی   پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر   در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست   لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند   وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام   لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زن خالص ببین   بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو   نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک داند میان جان خویش   ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا   آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان   سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان   تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر   عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو   مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها   منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز   چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس   رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ   دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها   گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی   آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان   تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید   خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست   آنکه بیرونست از او غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم   تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست   پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود   لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر   تا قضا را باز گرداند ز در
چون قضا بر سبلت آن حیله‌مند   زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی گناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون می کشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو وآن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون می دود که کو عدو

نفس اندر خانه تن نازنین
بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن آنکس را که مادر خود را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشت خو

گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برّم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی می کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نه که نفس کشته بود
پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلبکار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود می زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان می کند

نیست خفاشک عدو آفتاب
او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می کشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغامبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق
چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را می کشد

سرنگون می افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت ره زن جان خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم می گیرد ز آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان
عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
ور دو شاخ استت مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم
می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را ببالا می فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید آید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود

آن کسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایمست
تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست
خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی وی است ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست
آن ولی کم از او قندیل اوست

وانکه زین قندیل کم مشکات ماست
نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام
صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنیی کو حیات اولست
رنج جان و فتنه این احولست

احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست
کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت کش
زیر پتک و آتش او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا
می شود سوزان و می آرد بما

پس فقیر آنست کو بی واسطه است
شعله‌ها را با وجودش رابطه است

پس دل عالم ویست ایرا که تن
می رسد از واسطه این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفت و گو
دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست
پس نظرگاه خدا دل نی تنست

بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکویی ما بدی
این که گفتیم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

کندر آن خانه گهر یا گندمست
گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا درو گنجست و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تأمل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تأمل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر
هست آن فکرت شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش درنشین

گوش چون نافذ شود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن یکی ازان دو غلام و ازین یکی پرسیدن

کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست / جد گود فرزندکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم زاسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک زان سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی تو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو / راست گویی من ندیدستم چو او
راست گویی در نهادش خلقی است / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
گر بدانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه او بگفت از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد / آن جوامردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درخواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گو و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت زو ای فتا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهرو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه دُر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنی نه کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان زان بی‌غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه گر در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و بیخ و برگش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه‌ست و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
در همه عالم کجا کافر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی‌کار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشید
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / می‌باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک الله نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / گر برای تو همی گوید فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی / دیدنت ملک جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
گفت او اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌ست و ز یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کم یابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی به شکل / در بزرگی هست صد چندانکه لعل
هم بصورت دست و پای و پشم تو / هست صد چندانکه نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص ازان شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بی‌حجابی برگشاید پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلت حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد
کو بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
در فکن تدبیر را در پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او بسیج ••• هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود ••• نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر روش ••• مانده روز داوری بر گردنش
صدهزاران عقل با هم بر جهند ••• تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس ••• کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود ••• در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده ••• چه شنویم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست ••• پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده ••• از جهتهای دگر پر عایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست ••• مر ترا چون فایده‌ست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده است ••• گرچه بر اخوان عبث بد زایده است
لحن داودی چنان محبوب بود ••• لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون ••• لیک بر محروم آن خون بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی ••• بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی ••• که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر ••• هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست ••• پس نصیحت کردن او را ایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست ••• گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است ••• روی در قوت مرض آورده است
قوت صحت را فرامش کرده است ••• قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست ••• قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل ••• که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک ••• کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست ••• خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش ••• مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق ••• آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد ••• دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست ••• چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری ••• وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین ••• لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر ••• وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها ••• میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی ••• دل خوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما ••• می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما ••• چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود ••• خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود ••• وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل ••• شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق ••• چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم ••• بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست ••• امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند ••• بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک ••• گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم ••• کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون ••• آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او ••• نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم ••• در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب ••• هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع ••• هم ازو حبل سببها منقطع
صدهزاران بار ببریدم امید ••• از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب ••• صبر دارم من و یا ماهی ز آب
در شوم نومید نومیدی من ••• عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد ••• هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند ••• گر براق و تازیان ور خود خرند
وانکه گردشها از آن دریا ندید ••• هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد ••• تا که آب شور او را کور کرد
لیک اسب کور کورانه چرد ••• می نبیند روضه را زانست رد
بحر می‌گوید بدست راست خور ••• ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست ••• کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو ••• راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم ••• ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود ••• داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل ••• داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه اگر بر چشم اعمی بر زند ••• ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود ••• کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم ••• جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب ••• وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه ••• اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او ••• کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه ••• باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد در ویران فتاد ••• باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا ••• لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد ••• در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند ••• پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها ••• باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب ••• اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد ••• صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم ••• سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من ••• نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست ••• ورنه ما را ساعد شه نازجاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند ••• تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر ••• بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست ••• والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس ••• دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه ••• تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی ••• مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر ••• هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز فعل و مکر و فن ••• هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر ••• اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست ••• مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او ••• مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند ••• بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا ••• دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز ••• صدهزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست ••• هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم ••• بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش ••• می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم ••• پردهای آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم ••• انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما
جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیک بختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید
گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد نباشد بی نوا

مالک ملکم نیم من طبل خوار
طبل بازم می زند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی
حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو
لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد
پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من
نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانده است

تاب نور چشم با پیه است جفت
نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه بی کیفست و چون
عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد
جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان ازان آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و ترست
آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری
این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم دم بدم
من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا ربیست
حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونکه لبیکش بیا رب میرسد

هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبید

از صفای بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز ازانجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمان بود کان از یمن
میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین
بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند
پست‌تر گردد یقین ای هوشمند

پستی دیوار قربی می‌شود
فصل او درمان وصلی می‌بود

سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست
مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر
زودتر بر می‌کند خشت و مدر

هر که عاشقتر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آنرا که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود
صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر
میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان
سبز می‌گردد زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

پیش ازان کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نا منتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی که این خاربن را که بر سر راهست بکن

آن مرد را

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامت‌گر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان
که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر می‌شود
وین کننده پیر و مضطر می‌شود

خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوانتر می‌شود تو پیرتر
زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی
حس نداری سخت بی حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان
که ز خلق زشت تو هست آن نشان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای
تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر برگیر و مردانه بزن
تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را
وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا
وصل او گلشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست
کشتن آتش بمؤمن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت جحیم
کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمنست
زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست
آب حیوان روح پاک محسنست

بس گریزانست نفس تو ازو
زانکه تو از آتشی او آب جو

زاب آتش زان گریزان می‌شود
کاتشش از آب ویران می‌شود

حس تو و فکر تو از آتش است
حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد
چک چک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا
تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست
بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش برکند و در آتش نهاد

هین و هین ای راهرو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود
پر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز
تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

بیان آفت تأخیر خیرات بفردا

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقاست این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالمی بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست بازی میکند
کژنمایی پرده سازی میکند

خاک بر کارست بی کارست و پوست
باد پنهانست و برکارست اوست

اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسب است و نور حق سوار
بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاه راه

سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش می برد سوی علا

زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیش گرفت داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست
گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می درد می دوزد این خیاط کو
می دمد می سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و ره زن بیحدست
آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقتنص است

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتن سبق

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر موش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشهٔ آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست او حکیمست اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کآوا مثنا میکند
هست که کآواز صدتا میکند

می رهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می شود
آبها در چشمه‌ها خون می شود

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان می شود
نی بدن از سبزپوشان می شود

نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
اینچنین که را بکلی بر کنند

بوک بر اجزای او تابد مهی
بوک در روی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را برکند
پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کمست
آن قیامت زخم و این چون مرهمست

هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
هر بدی کین حسن دید او محسنست

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گل رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خم رنگ هو
پیسها یکرنگ گردد اندرو

چون در آن خم او فتد گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست
رنگ آتش دارد الا آهنست

رنگ آهن محو رنگ آتشست
ز آتشی می لافد و خامش وشست

چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملائک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه چون نشزم ز آب بحر / لیک می‌شستیم ز غرقاب بحر
جان عشق من فدای بحر باد / خونبهای جان و عقل این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذاالنون مصری رحمه الله

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
اینچنین ذاالنون مصری را فتاد / کندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذاالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور برداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفت قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌رود هموار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذاالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و دران رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذاالنون رحمة الله تعالی علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل به تو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

لیک لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

حکایت

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود که آهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل و خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این سر نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بر می‌کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه تحصیلی کنی ای معتنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان نزد امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / ناگهان دیدم کنم زان واقفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق می‌خندد چه می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خود یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کردت در نگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد
قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد

تتمهٔ حسد حشم بران غلام خاص سلطان

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد او را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی بس عظیم بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده می‌بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گفت آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویی پنهان میزنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپید و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهید ارواح از تنگی و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ حالی و فردا پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی یک تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم ز علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را برو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله
مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

انکار فلسفی بر قراءة ان اصبح ماؤکم غورا الآیة

آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
شومی ابلیس و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل

یا بدریوزه مقوقس از رسول / سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین مپشت آن بکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / شرط باشد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشان آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که میا تو تا سه روز اصلا بگفت
زان نشان او هم زکریا را بگفت / که نتانی تا سه روز احوال گفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی خواهی بیابی از اله
آنکه میگویی بشبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
وانکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ و بو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منکر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیک بخت / پس فرو رفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چو می‌بیند در او این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گر زدی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
بس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره‌های ریگها نتوان شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گر چه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل نحس و سعد را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیاید ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ش است این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گر چه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گر چه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / واله و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت

وحی آمدن بر موسی علیه السلام در عذر شبان

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کنم / ور نویسم بس قلمها بشکنم
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت وا پس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق سر غلبهٔ ظالمان را

گفت موسی کای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را برمی‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هرکه در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف جان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب خلوت نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس رود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست آن عقل پست / فکرش این که چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
در ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گردد اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این هنرها از چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان بهتر بود
گفت پیغامبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته میرفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون اوفتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک او را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می دوید و باز در رو می فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و می‌کشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان هم بر درد / نه رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا شود
اندرونی حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

دوستی ابله بود رنج و ضلال / وین حکایت بشنو از بهر مثال
اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگردت انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه است / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالند و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های و هوی باد و شیر افشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده / اندرین پستی چه بر چفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که آن مردم درد
ای بلندی نیست از روی مکان / آن بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دون از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از رو مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود و آخر شجر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند دست / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی برید / مثل آن بود که بازیی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او چو موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم مرا رحمت کنید

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی ز رحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بی‌گناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تمم حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه دهست / این حسودی من از مهرش بهست
هین بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
عاقلی را ضد بد و تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجا رفت

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه عاجز بدی / طعن بر پیغامبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین چه چندین گرم و سرد / از شمای سردتان توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهم‌هات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او / در فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
در خدایی کاو چون یکدل شدی / در همه اشکالها عاطل شدی
کاو همی شاید خدایی را بلاف / در رسولی چون منی چندین خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
چشم دزدیده ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلا را چه رباید باطلی / عاطلا را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
در دمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک او کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو برخوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / روی خود برتافتی تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خورست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی آن در آید نقص و شک

دزد شب خیزد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تعلق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغ با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بود لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که بر سرگین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
عبرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آن که آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگ
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد

تمامی اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای و ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر ‌ ‌ صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند ‌ ‌ گر خورد سوگند آن هم بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن ‌ ‌ که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد ‌ ‌ حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را ‌ ‌ می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو ‌ ‌ احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق ساخت در پیمان سند ‌ ‌ تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد ‌ ‌ و اندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او ‌ ‌ چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست ‌ ‌ فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل ‌ ‌ بوک قطبی باشد و شاهی جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود ‌ ‌ که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج ‌ ‌ هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف ‌ ‌ چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود ‌ ‌ گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود ‌ ‌ شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار ‌ ‌ هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست ‌ ‌ که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود ‌ ‌ زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک ‌ ‌ از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش ‌ ‌ همچو بت‌گر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان ‌ ‌ ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب ‌ ‌ کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی ‌ ‌ من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان ‌ ‌ این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم ‌ ‌ چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا ‌ ‌ عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین ‌ ‌ گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من ‌ ‌ هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا ‌ ‌ تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی ‌ ‌ تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد ‌ ‌ بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان ‌ ‌ مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد ‌ ‌ دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی ‌ ‌ هر یکی شوخی بدی لا یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است ‌ ‌ لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر ‌ ‌ پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم ‌ ‌ چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه ‌ ‌ تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق ‌ ‌ یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار ‌ ‌ تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم ‌ ‌ ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست ‌ ‌ سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس ‌ ‌ تا شود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید ‌ ‌ هفته‌ای بر باغ و راغ من شوید
باغ چه بود جان من آن شماست ‌ ‌ ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت ‌ ‌ آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت ‌ ‌ خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز ‌ ‌ اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید ‌ ‌ از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش ‌ ‌ نیم‌کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک ‌ ‌ ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان ‌ ‌ نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست ‌ ‌ وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو ‌ ‌ از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان ‌ ‌ یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق ‌ ‌ که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را ‌ ‌ تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین ‌ ‌ تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد ‌ ‌ مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید ‌ ‌ عقل ناقص و آنگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی ‌ ‌ بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان ‌ ‌ این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها ‌ ‌ همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول ‌ ‌ حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان ‌ ‌ کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه ‌ ‌ در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند ‌ ‌ دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو ‌ ‌ تو به پیغامبر چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی ‌ ‌ که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول ‌ ‌ چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب ‌ ‌ با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم ‌ ‌ چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم ‌ ‌ از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض ‌ ‌ احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه ‌ ‌ چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست ‌ ‌ کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط ‌ ‌ یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید ‌ ‌ این سزای آنکه از یاران برید
این عیادت از برای این صله است ‌ ‌ وین صله از صد محبت حامله است

بازگشتن بقصهٔ رنجور و عیادت پیغامبر علیه السلام

در عیادت شد رسول بی ندید ‌ ‌ آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا ‌ ‌ در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست ‌ ‌ کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب ‌ ‌ تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو ‌ ‌ ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را قدس سره که کعبه منم گرد من طواف می‌کن

سوی مکه شیخ امت بایزید ‌ ‌ از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست ‌ ‌ مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست ‌ ‌ کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی ‌ ‌ باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان ‌ ‌ در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش ‌ ‌ کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی ‌ ‌ مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود ‌ ‌ چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود ‌ ‌ در تبع عرش و ملایک می‌نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن جوان گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / برجهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست / کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
خانه در غم ساز با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم شود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
برنیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ور نی تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد باطن و ظاهر خدا
تا میسر کرد یسری را بر او / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / وندر آردشان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کش بر ربایی از وجود
هین که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق بود / حق کجا همراز هر احمق بود
قند بیند خود بود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهالی ز آب و خاکی رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها
چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری
تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

آزمودم عقل دوراندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت
تا یکی مستور کردیمت جفت

گفت نه مستور صالح خواستم
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت
تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را من آزمودم هم بسی
زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بر نی گشته سواره نک فلان
می‌دواند در میان کودکان

صاحب رایست و آتش پاره‌ای
آسمان قدرست و اختر پاره‌ای

فر او کروبیان را جان شدست
او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری
سر منه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
واندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا بازست آن دیده یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست
هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند
هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینایی ز کور
هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم
در کشد خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دست تست از من دست دار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد
از چو من لاغر شکارت چه رسد

گور می‌گیرند یارانت بکوه
کور می‌گیری تو در کوی ای ستوه

گور می‌جویند یارانت بصید
کور می‌جویی تو در کوچه بکید

آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بی مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال
می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمیست
بلکه ز جهلست و تیره چشمیست

نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و باد و خاک و نار با شرر
بی‌خبر با ما و با حق باخبر

بالعکس آن ز غیر حق خبیر
بی‌خبر از حق و از چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای
می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای

تا نگوید دزد او را که منم
که بدزدیدم که دزد پر فنم

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه دزدید و چه برد

اول آن دزدید کحل دیده‌ات
چون ستانی باز یابی تبصرت

کاله حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کور دل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیمشب جایی رسید
در بن دیواری مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفتش آخر در سبو وا گو که چیست
گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست

گفت از آنکه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آن کاندر سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی می‌خوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستا خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سائل او را تا حال او معلوم‌تر گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت می‌خواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل ترا است
وان دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد
که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود
وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد
سم اسب توسنم بر تو رسد

های و هویی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سائل بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علت بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گلخوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
بازخر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت‌پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بوستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه السلام آن رنجور را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آنچ گفتم من بجهل ای بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی جای گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج و دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابانمان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او کشان
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و کس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله / این نصیحتها مثال قابله
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست / زانکه بی دردی اناالحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار / دمبدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
در تو خواهی شرح آن وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش می تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دانکه طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعه سلطان عمارت می کند / لیک دعوی امارت می کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر علیه السلام بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بد آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و آن شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می زدی / سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان می نهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
بر جفایات مواسا می کنند / در میان جان ترا جا می کنند
زان میان جان ترا جا می کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش ایشان باش چون آواره / بر مه کامل زن ار مهپاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می ستانی می نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می خواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر گویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس پرده یکی را دید کو / در پس پرده نهان می کرد رو

از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و طول مناظره ایشان

گفت تو کیستی نام تو کیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بجز رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بدم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس در شش جهت از شش دره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دستباف حضرتست و آن او

سیم بار تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راستست / لیک بخش تو ازینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره کاشنایی آمده
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو دید آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

سیم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخهای خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح جوید سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / خوب را و زشت را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از مشک پشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری هیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه ما یستحق

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست / در تگ چون برق این سگ بی تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سمک
نوحهٔ انا ظلمنا می زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / برچیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس پر تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه ست / متهم باشد که او در طنطنه ست

باز جستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس لعین

از ضعیفی چون نداند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت
گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغامبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد بگفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گزدم از گندم ندانست آن نفس / می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و می گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بی دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده / چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوا من خوی را وا کرده ام / لقمه های شهوتی کم خورده ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه مر ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طلب دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا خود از حق آیتی

منقطع شدن ابلیس از بحث معاویه و از غایت عاجزی اعتراف آوردن که آنچه کردم مکر بود و غرضم از آن خیر نبود

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی می رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می روی ای مرد خام / چونکه پیغامبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر داد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می شد آن زمان / می زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا

جواب معاویه ابلیس را بعد از اعتراف و قبول کردن معاویه سخن او را

من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می گیر تا هستی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بد / تو نمودی کشتی آن گرداب بد

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

تو مرا در خیر زان می خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد ز راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانی می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات حق نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغامبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمتسرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شماام از شما مشفقترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
سوی پیغامبر بیاورد از دغل / هر منافق مصحفی زیر بغل
بهر سوگندان که ایمان جنتست / زانکه سوگندان کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدقست و یاربست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران باشیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / که خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر زین چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهاز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / تا یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
آمده در بار کردن کاروان / اشتری تو از میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها می‌دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب‌نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

چونکه گفت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گل کابدان ماست / منکر و دزد ضیاء جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته ست / بهر این نیک و بدی کامیخته ست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
شیر ده ای مادر موسی ورا / وندر آب افکن میندیش از بلا
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص اشترجوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
زانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا این می‌دود او می‌دود / از طمع هم درد صاحب می‌شود

کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتران یار خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد ازان تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو می‌دزدید می وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات بر

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌انگاشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کلّ لسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان کردن که در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کانرا بر کنند / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان شد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد دران ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

تو بران مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وانکه نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو

تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده‌زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بر کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان‌تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبک‌داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکته‌های واعظان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست

با منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از نفقهٔ عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌ستش از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری ازان کین آفرید

کو خلیلی که برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست

بی‌تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی‌تماشای گل و گلزار او

جز بر امید خدا زین آب و خور / کی خورد والله الا گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل

مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن مرد پیر با طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندت جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله‌ست آنجا خداست
تا دل اهل دلی نامد بدرد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خود نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

سبب خلاص یونس علیه السلام از ماهی و خلاص روح از [illegible]

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان راست پیست
کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب — تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد — کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن — شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست — تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با توست — عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم — هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو میدوم — ور ترا ره پیش من وا پس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست — که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی نی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان — برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان — یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف — برگزید این فقر بس باریک حرف
ملک هفت اقلیم ضایع میکند — چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان — در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست — که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست — زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال — ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی — سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست — تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست — بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمی‌داری سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات — دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند — زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود — ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را — عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس شود — حسها را ذوق مونس شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند — ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید — گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند — پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران — در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند — تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود — جمله حسها را بجنت میکشد
حسها با حس تو گویند راز — بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست — وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان — هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بنده حس تو شد — مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست — مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه — دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز — این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست — جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر پرد — حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است — این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند — جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست — فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود — زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد — روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز — در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود — زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر — عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او — پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند — عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست — دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شرا — مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو — شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود — در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش — خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند — قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز — می‌نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان — جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور ازان اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از راه برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم بچه بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مرداری شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر بیخبر از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد لطف و عدل کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / با ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید از شعلهٔ شهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی / در بهشتی خار چینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا ازان راحت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌کنند این جایگه کفتار نیست / از برون جوییدش کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی آگهند

دعوی کردن آن شخص که مرا خدای تعالی نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو
آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود … بعد ازین بر روی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود … دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری … رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه … پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند … خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود … بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو … شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت … گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر … آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط … فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد … هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش … پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر … ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید … تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت … زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان … گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او … وان گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش … جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا … آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن … لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی … لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی … جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر … مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال … صورت بی جان نباشد جز خیال
آن خبیث از شیخ میخایید ژاژ … گژنگر باشد همیشه عقل کاژ

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

که منش دیدم میان مجلسی … او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب آن … تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی … گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب … روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام … شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیر پر … گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب … می بمیزد دیو در وی ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند … کاندر و اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره … این سخن را گر شنوده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این … دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ ای فلیو … کاندر و اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست … جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث … او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می … هین به زیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود … کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را … رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام … من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک … بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید … بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید … گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار … هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند … چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل … جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث … جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال‌مال … کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها که تو بی مصلی بهر جا نماز می کنی چونست

عایشه روزی به پیغامبر بگفت … یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی … می دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید … کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر مهان … حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را ازان رو لطف حق … پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان … ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود … تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او … لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را … ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست … تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل … رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری … کافرم دان گر ازیشان سر بری
موشکی در کف مهار اشتری … در ربود و شد روان او از مری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

اشتر از چستی که شد با او روان … موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش … گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ … کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت … گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا … پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من … در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق … من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب … پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش … از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مورست مار ما را اژدهاست … که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر … مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن باری دگر … تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن … با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا … بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین … بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا … بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه … تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه … خود مران چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مگیر … دست خوش می باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش … چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو … با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست … راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد … خشم آید بر کسی که وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او … وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند … مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری … دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود … تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را … کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار … کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم … هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی … کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند … مر مرا شاگرد و تابع می‌کند
چون نباشد خوی بد محکم شده … کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارایی کند … در دل او خویش را جایی کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار   مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا   ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش   تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم   تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو   جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان   که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را   متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند به دزدی

بود درویشی درون کشتیی   ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود   جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم   کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست   جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق   تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب مر غلامت را خسان   متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن   سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف   در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر   در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی   کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست   مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش   او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا   تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق   من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد   نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام   از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان   که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس   کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست   بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم ایشان را که حق   کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف   متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش   کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان   بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب   چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود   نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ   کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو   من ز صد یک گویم و آن هم چو مو
صوفیان بر صوفیی شنعه زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ که بسیار می‌گوید

شیخ را گفتند داد جان ما   تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان   گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس   در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف   صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر   که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها   نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض   در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت   کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو   ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای   تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای

چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تو اند   عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است   جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یک سو باز رو   یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به آن شیخ قدس سره العزیز

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است   لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است   او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود   شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی   مر ترا شش گرده هم دستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول   من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود   وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد   وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود   کین مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام   لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است   حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته‌دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش   بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست   جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آن که لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر دُر شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی‌لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش مرد نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام از شکم مادر

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کین یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این نداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست

جواب اشکال

پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نی از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لک‌لک را مری است
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی می‌گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش می‌سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور بر او خندد کسی گوید دوست / راست دارد کین سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریش‌خند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / که فلان جا بُد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنامی دیگر فهم کرده بودند انگور را

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم می‌زدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عما
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌گردی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
نظم آن من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت رسول علیه السلام

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره با انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از نظر مستور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
ما چو جغدان قصد بازان می‌کنیم / همچو خادان بر کبوتر می‌زنیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد

بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / گر درون قند ابد روشن نبود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / ور ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سوی روی / همچو گر قطب مساحت می شوی
وانکه لنگ و لوک آن سوی جهی / از همه لنگی و لوکی می رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از ما درست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده / نی چو مرغ خانه خانه کنده
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مشکلم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمانیم در دریا بهم / تا چو داود آب ساز صد زره
آن سلیمانی که پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند و ساحر
تا ز جهل خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درسر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده ست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عباد دیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند ایستاده بر سر ریگ سوزان

جای زاهد خشک بود او ترمزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ گر ز تفش بجوشد همچو دیگ
گفتی هست در سبزه و دولت / یا سواره بر براق دولت
با که بالش بر حریر و جامه است / با سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده و روشن ضمیر
دیده کانش میچکید از دست درو / جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش کسی کایت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر کاهی که خواهی میرسد / بی رجاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها

چشمها را کرد سوی آسمان / که اجابت کن دعا حاجیان
رزق جویی من ز بالا خوش کرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از اشک باریدن گرفت / در کُه و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک گروهی زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا رنش و خام / ناقصان سر زدی تم الکلام

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله يقوي بها ارواح المريدين وينزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الريا
وحلمهم عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعات والاجتهاد وهي من بينات
الانبياء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارة الفلك النوراني الرحماني الدري الحاكم
على الفلك الدخاني الكري كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني
حاكم على الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشية والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها
عباده وزادهم فهماً وانما يفهم كل قارئ على قدر نهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رأيه ويتصدق
المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء في المفازة
لا يقصره عن طلب معرفته ما في البحار ويجد في طلب ماء هذه الحياة قبل ان يقطعه الاشتغال بالمعاش عنه وتعوقه العلة
والحاجة وتحول الاغراض بينه وبين ما يسرع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى والراكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه
ولا خائف عن نفسه ولا متهم لمعيشته الا يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد
ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجلية والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجلاً لخطره ويستعيذ بالله
من خسارة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق
وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة
ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقص
الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي
الرباني وهو التوفيق والمتفضل وله الطول والمن لا سيما على عباده العارفين على رغم حزب

يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون
انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله
بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه
ان الله سميع عليم والحمد لله
رب العالمين

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبود او اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل‌زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ور نه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر گشودی یک دعا لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی / تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان دزدیدن امکان زان مهان / نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر سارانِ من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید که زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نه بسنگست و بچوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا ببوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد آید جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز

چنانک خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان نزد محبوب

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده والسلام

بهر آن فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

ای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل‌بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا و ای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار

ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر / بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو

حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این خیمه‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوش نیشها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او کرم در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیدست گفتار دغل

ژغژغ آن مغز و عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

قصه فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

که بهاران خطه ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی‌خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین

بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت‌زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله‌هاشان ببین

چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانشان را بپرس از ماجرا

تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا / ورنداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم در آن در باشدش باش و قرار / کفر باشد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می گزندش کی برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می دوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعا او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفایی چون سگان را عار بود / بیوفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بیوفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جد تان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان میشوی / از گمان بد بدان سوی میروی
من ز سهو و بی وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
چون بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می برد / قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ / نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

نفس زین سان است زان شد کشتنی   اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون می‌نهی   در خلد وز زخم او کی می‌جهی
آتش ترک هوا در خار زن   دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا   که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند   از فسوس و کفرشان یخ میشدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند   تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان   از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا   تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا   تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد   آن غبارت استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار   ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد   دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را   با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند   می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را   می‌بداند ترک میگوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد   با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ   گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم   که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند   خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپانتریم   چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی   هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ   بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه   در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفی بشکافتند   آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو   چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته‌ای   پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری   که کشی او را بکهدان آوری
که بجز اینست ما را لوت و پوت   نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا   می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن   گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر   داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا   در فراق روی او یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود   صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا   یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب   می گوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست   چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه   لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش   من همی کوشم پی تو تو مکوش
شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد   روستایی خواجه را بین خانه برد

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی ده

قصه اهل سبا یک گوشه نه   آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد   تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد   تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند   نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب   نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن   حیله و مکر و دغاسازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن   مشنو آن کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر   بهر زر مگسل ز گنجور فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد   گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل سال تنگ   جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند   زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغامبر بخلوت در نماز   با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانی   چونتان ببرید از ربانی
قد فضضتم نحو قمح هایما   ثم خلیتم نبیا قایما
بهر گندم تخم باطل کاشتید   وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال   هین ببین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین   که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد   کی توکلهاتان را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن   که فرستادت گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز   تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور   آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب   هین بپیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو بازگرد   از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا   ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا   من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم   چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید   بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم   گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است   ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد   من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص   می‌رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده   تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن در ماه خشمش چون کنم   زین خود در ازین بکر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه بازگفت   حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ   با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان   چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین   نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو   او به پیش آتشش بنهاده رو
در همی طوفان کند باران برو   شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار   که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش   چونکه بینی حکم یزدان درکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب   خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم   گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر   تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در رود   آنکه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد   بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین   بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک   زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر   گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد   بر فراز عرش پران گشت شاد
گز جهان زنده ز اول آمدیم   باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون   ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان   غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد   روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد   زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود   گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون   دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود   بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کند قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده

قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در روی کرده چندین عمرو بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا آید بدان
با گِل اندایده اسگالید گِل / دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سوی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نه ز دریا ترس نه از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آنکس را کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گوره هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغامبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو در دانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدان نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس
خواجه و بچگانش جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا آن نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه‌شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده‌سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد در آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / میشتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای
همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و در پیشش گداخت

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته‌ی مولیست این / پاسبان کوچه‌ی لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبه‌ی صورت شد آن خواجه‌ی سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرصست نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که گنجی بر زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریص تنگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناأوستا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعن بالناصیه
چون بجستند و بیافتندش خانه / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همی‌گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران در گرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره‌زنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بر وی خود مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم‌شب / جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوامردا که خرکرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنانکه آب ز می
کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن بشب / شخصها در شب ز ناظر محتجب
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست / می‌شناسم باد خرکرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیم‌شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی   خاک در چشم مروت می زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست   در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر   در چنین بی خویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید   شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست   همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد   صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا   اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را   درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد عرج   گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر   پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی   های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان   امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد   هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را   اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر   هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان   پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی   افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ   ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر   چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور   مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید   رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان بشیدای گرساز
خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب   باد کره خود شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند   خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر   تو حریف ره ربانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز   کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده   خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه   عارف بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم مسکنی از قرب حق   که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود   موم در دستت چو آهن می بود
قرب خلق و رزق بر جمله عام   قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر   می زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را   که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب   آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری   که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب   غیر زوتر خشک گشتن گو بیا
آن چنان مستی مباش ای بیخرد   که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می میخورند   عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر   گر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ   همچو مستان حقایق بر بسیج
می فتی این سو و آن سو مست وار   ای تو این سو نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن   گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سوی از آن سو گپ مزن   چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او   شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی   در دمی در خنک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی کردی ز باد   اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا   کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن او میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ   اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته   آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد   خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست   که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده   این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان   شید کردی تا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی   تا بلاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی   پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست   باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند   که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن او در میان حریفان که چنین خورده ام و چنان

پوست دنبه یافت شخص مستهان   هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من   لوت چربی خورده ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست   وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین   که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد   کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی   یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم   ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم   آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش   از نمایش وز دغا خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان   هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش   امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین   یفتنون کل عام مرتین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت وی را و از آنها روسپید آمده بود

امتحان بر امتحانست ای پدر   هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین   ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند   معده اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا اش کن   سوختی ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند   که بهار لاف اثبات در دهند
لاف وا داد کرمها می کند   شاخ رحمت را ز بن بر می کند
راستی پیش آر یا خاموش کن   وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده   دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام   تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم   سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم   چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول   عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد   گربه آمد پوست آن دنبه برد
از پس گربه دویدند او گریخت   کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد   آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان   چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود   بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را زان شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته ام / لوح شرح کبریایی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نا رفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پرید از خریش

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول الآیه

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه‌ها را واخری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوشست پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماند از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه را می‌برد
امتحانی کرد شان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیشش یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / برد و دواز بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیاد آن بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیاد آن میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره از بادهای آسمان / برکند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببویی دل در آن می بسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادی چو میغ
گستریدی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضای گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پابرهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمع اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصست آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدان رو نهید / کز شهنشه دیدن و جودست امید
چون شنیدند مژدهٔ اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان

مصرها را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می باید بکف

هر که می آمد بگفتا نیست این / هین در آ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسبم هم درین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد پی دیدنش جفت

زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آندم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات

مات و برد از شاه دان ای عروس / آن ما از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون می ترسد ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیدی باشی

وا مگردان هیچ ازینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرها / می رسید از خلق و پر می شد هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو / که نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی می کنند / رقص می آرند و کفها می زنند

ترسیدن فرعون از آن بانگ

گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

پیش می آمد سپس میرفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه

هر زمان می گفت ای عمران مرا / سخت از جا برد این نعرها

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن استارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسید خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می زدی کاه الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان

شاه هم بشنید و گفت ای خائنان / من برآویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان درباختم

تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آب رو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت می برید / مملکتها را مسلم می خورید

رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم

من شما را بر درم و آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم

من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار آن روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه میشمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز

چون نگهداریشان حمله برد / سرنگون آید ز خون خود خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان ریش خود بر می کند

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت

کای زنان با طفلکان میدان روید / جمله اسرائیلیان بیرون شوید

آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس ازیشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر یکی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهم / کودکان را هم کلاه زر نهم

هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران

خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود

از زنان قابله در خانها   هرجا جوسی فرستاد آن دغا

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

غمز کردندش که اینجا کودکیست   نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست   کودکی دارد ولیکن پرفنیست

پس عوانان آمدند او طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر   که ز اصل آن خلیلست این پسر

عصمت یا نار کونی باردا   لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر   بر تن موسی نکرد آتش ضرر

پس عوانان بی مراد آن سو شدند   باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را علیه السلام در آب افکن که القیه في الیم

کای عوانان باز گردید آن طرف   نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتماد   من ترا با وی رسانم روسپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش

صد هزاران طفل میکشت او برون   موسی اندر صدر خانه در درون
از جنین میکشت هر جا بد جنین   از حیل آن کورچشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید   هم ورا هم مکر شان را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست   لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تو است   تو بر آن فرعون میخواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت میکند نفس لعین   دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست   ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی   تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا   همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید   گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف   جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست   برگ بی برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر آشتیست   دام راحت دائما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر آگه می‌کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست   مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف   گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید   مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق   مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود   کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست   او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت   سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای   میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام   در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک   زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت   خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند   خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند   جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود   بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد   استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند   کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید   غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسه تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کرده‌ای تأویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود   دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن   وقت عبرت میکند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت میدهد   آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال   وای آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی   باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر   میکشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو   تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد   غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش   صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و هم او منتظر   تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود   کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا   حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام   رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او   میکشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق   تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت   اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده و کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشک مرد ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست هم چندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را بر خواندی برعکس شد / از خلافت مردمانرا نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بجز فی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق ظریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس می‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و برگردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی تو برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را علیه السلام و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنکه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که زدی شد جذام
زغزغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبا / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خلق شب
ای عجب چون می‌نبینند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و آن ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملائک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندران ویرانه آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضا / کین سؤال آمد ازان سو مر ترا

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست
تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و ازان سو چون گدا
ای که معنی چه میجویی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو
می شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می نمی
چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو
چونکه محنت رفت گویی راه کو
این ازان آمد که حق را بی گمان
هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب
گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو بخواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین
تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
حرف قرآن را بُد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن
قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند
بی لب و ساحل بُدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند
اهل رای و مشورت را پیش خواند
گفته با هم ساحران داریم ما
هر یکی در سحر فرد و پیشوا
آنچنان دیدند کز اطراف مصر
جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بُد نامدار
کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحرشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب
آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده
دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی
بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا
که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره می باید اندر ساحری
تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد
ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست
حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن ایشان از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما
شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند
آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شوری و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای
گرچه در صورت بخاکی رفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر
ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید
راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب ای اولاد من
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما
تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید
از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم
آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست
چارهٔ ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست
او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
سرنگون آید خدا را آنگه حرب
این نشان راست دادم جان باب
بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری
سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود
چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست
گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست
جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است
گر بمیرد نیز حقش رافع است
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق

تشبیه کردن قران مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قران را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را علیه السلام خفته یافتند ۰۰

من کتاب و معجزت را رافعم
بیش و کم کن راز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم
طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو
تو به از من حافظ دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم
نام تو بر زر و نقره می زنم
منبر و محراب سازم بهر تو
در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می کنند
چون نماز آرند پنهان می شوند
از هراس و ترس کفار لعین
دینت پنهان می شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را
کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی
صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا
کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی
تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان
بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می کند
قوس نورت تیر دوزش می کند
آنچنان کرد و ازان افزون که گفت
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد
کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت
تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند
طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو
که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان
خفته که بود او بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر
عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می خسب خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغامبر که خسبد چشم من
لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعدهاشان کرد و هم پیشین بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس زاد

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر در نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود
پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می راندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل میروی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نه نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نه تو گویی هم بگوش خویشتن / نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست او نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای / باز می گویی بجهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف
همچنان میگفت او دفع عنیف

نه پدر از نصح کنعان سیر شد
نه دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم
پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرمش در فتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو
گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو
غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من
بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عائلی
مغتذی بی واسطه و بی حائلی

متصل نه منفصل ای کمال
بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی
نه بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا
تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن
ای سخن بخش نو و آن کهن

نه که عاشق روز و شب گوید سخن
گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا
او کرا میگوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی
واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند
نه ندایی نه صدایی می‌زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب
کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنا بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را
تا مثنا بشنود نام ترا

آن کهِ پست مثال سنگلاخ
موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یار من
بی صدا ماند دم و گفتار من

باز من آن به که همواره کنی
نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم
لیک از احوال آگه می‌کنم

گفت نی نی راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم
حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توم در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

در تفسیر بیان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی الحدیث

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا

نه قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست
هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست
نه ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست

کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم

زشتی نقش زشتی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشانم بحث این را من بسان
تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود
نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

آن یکی

مثل در بیان آنکه حیرت مانع فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
پیش یک آینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتا

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست آن گزین
که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت میکنم
پس جوابم گوی وانگه می‌زنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بود یا
از قفاگاه تو ای فخر کبا

گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانش را بسی

زانکه چون مغزش در آگنده و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش
زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
وحی و برق نور سوزنده نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطان شگرف

در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز
جمع ضدینست چون گرد دراز

خود عصا معشوق عمیان می‌بود
کور خود صندوق قرآن می‌بود

گفت کوران خود صنادیقند پر
از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست
زانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار
به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن و گفتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من بپیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد ره زنی

گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغارم مراد تو در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست و بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی‌اش نمانی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

مست حالست او نه موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بخواهد حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و که آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه / نه طلب بود اول و اندیشه

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشتهٔ نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادستش او بنگی حشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذوفنون
با چنین عزی و نازی کاندر اوست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخششهاش مد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده / خانه کنده دون گردون رانده
این چنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در صعود / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسید آن روزی آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواست حق تعالی والحاح خواهنده را بهست زانچه میخواهد از او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست
بی توقف بی تأمل بی امان / پس گلوی گاو ببرید آن زمان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن ناظم و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کردهٔ هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

در وهم افکندن کودکان استاد را

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت
سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهمک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم

رنجور شدن اوستا بوهم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت / بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نه و باطن پرز سوز

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌براد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم
گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

چون همی‌خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیلست اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستا

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیره شد اوستا ازین دردسر / جان تو ما را نبود است این خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم مادر غران کرد هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پایی دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نا منتعش
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار / پس مرود کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است / در بیابانی اسیر صرصری است

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمت و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای ناکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود ادبیروار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی می‌دار از بهر خدا
که من اندر ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بوک من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نه موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / بتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دو تو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه سکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم برین شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد ستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پرین دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و ز تفریق اجزای بدن

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک رفت
ساحران را نه که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمات و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نه سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نه دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قایمست / گفت پیغامبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانواش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه ما را خود برهنه‌تر بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش در آریم ای عدو نابکار

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر

خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج
گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواهی در نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشنتر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

تا بدانی کان از و غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد
هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت مردن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغامبر که شیخی رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه اومیدست مان از تو کنون
ما باومید تویم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
که بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما بکرام تویم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغامبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را به جهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
وانکه بی وزر است شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد می دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر سپید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است / او نه پیر است و نه خاص ایزد است
در سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرش است او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان خویش

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / کز نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوت وانماند اندر راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند ره یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود / نه از عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می نهد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندر اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم ای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشم را کشد

بی چراغی چون دهد او روشنی — گر چراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام حق تعالی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان — که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند — که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص — کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود — که نپوشند از غمی جامه کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش عارف را

گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند — اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او — بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت — هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راهم بر کام او — ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان — بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین — در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک — شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول — چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام — که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود — خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا — هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست — خاص و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام — که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست — جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره — پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام — بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار — می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب — بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود — نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست — زندگی و مردگی او را یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج — بهر یزدان می مرد نه از بیم رنج
هست ایمانش برای خواست او — نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود — نه ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او — نه ریاضت نه بجست و جوی او
آنگهی خندد که بیند او رضا — همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود — نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نوع فرزندان بر آن با وفا — چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود — می کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است — که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او — سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت — جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کرامات او رحمة الله علیه

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای — عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می شد چو مه بر آسمان — شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
عزة المسکن احاذرها انا — انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان — کی یکون خالصا للامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بدخوئی — منفرد از مرد و زن نه از دوئی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب — خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغامبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود — این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصه دقوقی رحمة الله تعالی علیه

مر علی را در مثالی شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران — جانب قصه دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود — گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد — هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام — طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی — که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه — کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم — بنده و بسته میانم مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان — بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین — این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر — چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز — تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام — طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داود نود نعجه مراست — طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود — وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست — وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست — بر هر آنچه یافتی بالله مه ایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه — صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قرب

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری — طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای — در پی نیکو پی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین — آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا — ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها — سالها چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران از اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه بگامی بود و نه منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / سیر و بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / برشده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن با زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک و هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست آن نشان کبریا
می‌شدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفتم

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی آن درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / و ز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جانسپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا ما استیئس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفت آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده پس چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید ای پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود / آن نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات باطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کرده از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ماضی / قصد من از آنها تو بودی ز اقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برد آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و ضال آن ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوت رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

بازگوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کئیم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهانش چشم سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دمبدم بیند بلای ناگهان

تقریرات مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله عصیان و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی میبرآمد بر سما
آن دعای بیخود آن خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نه اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون نداد بندگیت دوست دست / میل شاهی از کجات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغامبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل

گر نشستی چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل بر داشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو مرد در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین لطف دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامیها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نگردد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند و یا بر زمین

هر یکی با آن دگر گفته بسر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از درون نی از برون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نه بچپ نه راست نه بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسب اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر اومید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال
یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر

بازشرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعا او

وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر رویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان می‌کرد رو / واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نه ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن را گوارش می‌دهد
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را ز انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال

کفک تصدیقش بکرد و بزاد / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برد / بنماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس طبیبانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می ندانند خلق اسرار مرا / ژاژ می دانند گفتار مرا
حقشانست که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت می زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من رسوا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعا

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می گفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب دان
گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می گویم / که همی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / می رسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه خواست پیدا شود

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلی چه حکمست این چه داد / از پی من شرع تو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این ستم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی آتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم می کنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ریده آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغا چون تو خر خاشاک کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود مسخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نه سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که

گفت ای یاران زمان آن رسید   کان سر مکتوم واگردد پدید

راز را آشکار کند و جمله را قطع کند

جمله برخیزید تا بیرون رویم   تا بران سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت   شاخهااش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او   بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت   خواجه را کشتست آن منحوس بخت
تاکنون حلم خدا پوشید آن   آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید   نه بنوروز و نه موسمهای عید
بی نوایان را بیک لقمه نجست   یاد ناورد او ز حقهای نخست
تاکنون از بهر یک گاو این لعین   میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه   ورنه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند   پرده خود را بخود برمی درند
ظلم مستورست در اسرار جان   می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها   گاو دوزخ را ببینید از ملا
پس همین جا دست و پایت در گزند   بر ضمیر تو گواهی می دهند

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

چون موکل میشود بر تو ضمیر   که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو   میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا   که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام   خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند   تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر   هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدست آمده در ظلم و کین   گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند   بر ضمیر آتشینت واقف اند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار   که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم   من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس   بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر   نفس افعیست ای پدر ازوی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد   یا ربی نامد ازو روزی بدرد
که خدا خصم مرا خشنود کن   گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است   عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می ندهد باستغفار در   این بود انصاف نفس ای جان حر
چون برون رفتند سوی آن درخت   گفت دستش را سپس بندید سخت

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم   تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته ای   تو غلامی خواجه زین رو گشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او   کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است   با همین خواجه جفا بنموده است
هر که زو زایید ماده یا که نر   ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست   شرع جستی شرع بستان و نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار   هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک   از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین   باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر   کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند   در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان   هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه   داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص   کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند   لیک چون از حد بشد پیدا کند

خون نخسبد درفتد در هر دلی   میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین   سر بر آرد از ضمیر آب و طین
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت   همچنانکه جوشد از گل زرکشت
جوشش خون باشد آن واجستها   خارش دلها و بحث ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او   معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند   سر بسجده بر زمینها می زدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم   از تو ما صد گون عجایب دیده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر   کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ و فلاخن آمدی   صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگها صد هزاران پاره شد   هر یکی هر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد   چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور   با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد   از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی تر زان همه کین دایم است   زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات اینست خود   کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد   هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن   خواجه را کشتست او را بنده کن

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی آن گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

مدعی گاو نفس تست هین   خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو   بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق   روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست   آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من   زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل ماند بی نوا   نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزیی بی رنج می دانی که چیست   قوت ارواح و رزاق نبی است
لیک موقوفست بر قربان گاو   گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام   دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است   هر چه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم   گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر   در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند   بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان   پشم بز ابریشم آمد کشتشان
جمله قرآن هست در قطع سبب   عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش   خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام   رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال   مغز نغز از احلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و ز سپیدی فارغست   نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت   زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست   بی زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدرت تن از جان بود / قدرت جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نه که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست / نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / زور شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را داری زبون / چون خران سیخش کن او را ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و هم سر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکوطالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وزان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه ها می آورند / درج در افسانه شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه ها / گنج میجو در همه ویرانه ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی نی نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه درازدامن

کر امل را دانکه مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی برند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که او بد بی‌هنر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که بر باید جوال

چون ز خوابش بر جهاند گوش‌کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان
که بود شان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذوفنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم بر آوردند خلق
غرق بیکاریست جانش تا به حلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لا یجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها این است این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
می‌رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار
تنگ می‌شد معبر ره‌گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت
از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان
پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی
پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده
بر سر و روی رونده می‌زده

مرد گلخن‌تاب از پری زر
بسته بودی در میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

گر بگویم شرح نعمتهای قوم
که زیادت می‌شد آن یوماً بیوم

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند
گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

که هلا نعمت فزون شد شکر کو
مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد
ور نه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند
کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای
پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

قوم گفته شکر ما را برد غول
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ
ما نخواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست
که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود
طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم
پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست
زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت
مرگ گردد زان حیات عاقبت

بس غذایی که زدی دل زان شکفت
چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بنازی شکار شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا
چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست
تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند
معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته‌ای بکری لطیف
بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو
بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود
وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد
وانچنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی
دست‌مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی

معجزه خواستن قوم از پیغامبران علیهم السلام

کو گواه علم طب نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید
همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن
که شمارد خویش از پیغامبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ
کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کین زان علتست
مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدیت و شما
می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ماش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گوا گفتش گواست
کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای
که صباحست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
چون طبیبان را نگه دارید دل / خو ببینید و شوید از خود خجل
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول شاهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه منتان کور گردانم بستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست که اندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / که اضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشانرا و مثل زدن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف دارد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره ننمود
ز آدمی که بود بی مثل و ندید / دیو ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده شما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
بلکه مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرده خویش / دم مار از سر مار است کیش
نه درآن دم دولتی و نعمتی / نه درآن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردانست آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / [illegible] نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف

وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق آراستش
چون صفت با جان قرین کردست او / بس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آنرا عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا به پاسخ جزو جزوت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت هم پرش بساز

حکایت آن دزدی که پرسیدند چه میکنی نیمشب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست
این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرود آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه می‌کنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا یا ویلتا

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

این دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که ازوی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترساند پیلان از شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
کوه برخود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روح‌شانان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره ایشان بر می ریخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنین پیلان گشا / که بدیدی پیل کش اندر وغا
اینچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / می روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان وا کشاید مرگ نیک
گر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آیی ازان نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا ارسلنا کرامایا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوا هم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوا هم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوا هم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای یاران بشنوید / بکر و بند اسمانها بکرو دید
با نکال اولیسان بنگرید / با سوی آخر بجزمی در پرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا کشیده در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست دستش منکر بدای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کرد شاه انجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبات / که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحول ای زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دام صیاد ار بزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

یک نظر او سوی صحرا می کند / یک نظر حرصش بدانه می کشد
این نظر با آن نظر چالش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ لها له / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بارها آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش و دانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می آید پس او جفت جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت / خاک اندر دیده توبه زدیت
باز تا آن تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
گم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزنی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دین شیطان کنم
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان

چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در که این خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم آستانه‌ای
چون بشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / این چه گفتید ار درین ده کس بود

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی
انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریانرا

وآفریدا و صفهای عارضی / که کسی معوض میکرد در رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده ست / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجزست
خاک را گویی که گل شو جایزست

رنجها دادست کان را چاره نیست
آن به مثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها دادست کان را چاره هست
آن به مثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست
چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
نیست آن رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند
سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استقا

آب خوردن زهر مستسقی بود
خاصه کاستسقای او زقی بود

انبیا گفتند نومیدی بدست
فضل و رحمتهای باری بی‌حدست

بازجواب انبیا علیهم السلام

از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی اومیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودست ما را این بندگی
نیست ما را از خود این گوینده‌گی

جان برای امر او داریم ما
گر بریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست
با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما درین درگه ملولان نیستیم
تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود
کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست
در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله‌زار و گلشن است
پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یک روز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یک روز هم
که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر هان ای مهان
اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید
نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق
شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گسترست
هر کجا آوازهٔ مستنکرست

هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا مسخی نکال ماخذیست

در مثال قصه و فال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

بازجواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی
فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا
میرهانم می برم سوی سرا

چون نبی آگه کنندست از نهان
کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی
پس تو ناصح را مؤثم میکنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره ار بینی دروغ اختری
یک دو باره راست آید می‌خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان
میکنند آگاه ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی
فال بد با تست هر جا می‌روی

افعی بر پشت تو بر می‌رود
او ز بامی بیندش آگه کند

گویدش خاموش و غمگینم مکن
گوید او خوش باش خود رفت آن سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت
تلخ گردد جمله شادی جستنت

پس بدو گویی همین بود ای فلان
چون بندریدی گریبان در فغان

باز بالایم تو سنگی می‌زدی
تا مرا آن چه نمودی و بدی

او بگوید زانکه می‌آزرده
تو بگویی نیک شادم کرده

گفت من کردم جوامردی بپند
تا رهانم من ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش
که لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد
مر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بنده گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ایتیا طوعا او کرها

مسجد طاعاتشان پس دوزخست
پای بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم
کندر و ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست
لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را
برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته
معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الآیه

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان
نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نه‌اید / ای شکرها که شما خالی نیید
آن نکارا این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهورگان مشک ناف
رد بیش کاسه لیس ای دیگ لیس / لیس خداوند ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بر کامل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را می درید
بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی خوش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بد آن به اخوان کی رسید

مخصوص بودن یعقوب بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف علیه السلام و حرمان برادران ازین هر دو

این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوب است کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نه حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی / هر کسی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / از کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انسی داشت در نماز و مناجات عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کیت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون / می‌بنگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن وندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی عز و جل حتی اذا استیاس الرسل الآیة

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
لیک هم دان و خر می‌ران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش همچو دوک

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی می‌دود
بوک روزی نبودت چون می‌روی
خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت
چون نکردت سست اندر جست و جوت
گوئی گرچه خوف حرمان هست پیش
هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان
دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما
در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد
بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد
باد آن را بنده و محکوم شد
قوم دیگر سخت پنهان می‌روند

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس
بر کیاشان بر نیفتد یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم
نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا
کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او
هر طرف که بنگری اعلام او
چون کریمی گویدت آتش در آ

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

اندر آ زو تو مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست
که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد
جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی
گویم او بر دست در اسرار حی
اینچنین دستارخوان قیمتی
چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
نیستم ز اکرامشان ناامید
میزری چه بود اگر می‌گویدم
در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید
از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان
ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن
کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود
اندر آن وادی گروهی از عرب

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بر و انداخته

خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده
کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ
بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته
خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید
چند یاری سوی آن کثبان دوید
کاسیاهی بر شتر مشک آورد
سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر
سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان
بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری
راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو

پس بدو گفتند سوی خواجه را
این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست
گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر
من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف
او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز
گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد
اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه
سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب
گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل
می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا
وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی علت و بیرون زین حکم
آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی
ربنا و ربناها می‌کنی
رب میگوید برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه
ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست
ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم
رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا
از کرم این دم چو میخوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را

سیاه شدن غلام از غیب آب کردن معجزه و آن غلام سیاه را سپیدرو کردن باذن الله

غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او
می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده
مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید
تا معین چشمه‌ای غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام
شد فراموشش ز خواجه و ز پیغام
دست و پایش ماند از رفتن براه
زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید
که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد
بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش
آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش
همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال
گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست
پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان
سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دورش بدید و خیره ماند

دیدن خواجه غلام خود را سپیدرو و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ماست این
پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور
میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد
یا بد گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی
از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو
گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم
چون بپای خود درین خون آمدم
گو غلام من بگفت اینک منم
کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست
هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام
جمله وا گویم یکایک من تمام

زان رهایی که خریدی تو مرا   تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود   گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک   فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
تن شناسانند زود ما را گم کنند   آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند   غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس   یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته اند   بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت   وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند   هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی   هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی   بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید   وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین   وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در گل بماند   چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر   کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است   های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نبازم مریمی بود دست و درد   که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت   جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی   منکری را چند دست و پا نهی

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است و استعداد

ور نباشی مستحق شرح و گفت   ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روییده ز پی محتاج رست   تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید   از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود   هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو   کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو   تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا   بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش   آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی   سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست   ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار علیه السلام بمعجزات رسول علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران   سوی پیغامبر دوان شد زامتحان
پیش پیغامبر درآمد با خمار   کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک   یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش   کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر   که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل   در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزدم او وصف رسول   زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع   چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز   عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری   حق آنکه دادت این پیغامبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر   درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید   تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود   جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا   مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای   موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد   پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست   دیدنم آن غیب هم عکس تو است
مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان همین   پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است آن قصه ای جان مر ترا   تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان   چون ببینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش برکنی   خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی داند او   در ربود آن موزه را زان نیک خو
تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد   گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی   یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم   سخره کرد استش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود   ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محروم از راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگوی / هم رقیب آفتاب و وقت‌جوی
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گریه آرد بر سرش وارث حزین

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش‌مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا
که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا بر سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای
چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضه طعام
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست
دفع پنداری گفتم را و سست

دست بر اژدها آنکس زند
که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن
که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نباشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغ آبی نبود
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را
این زمان زنده کنم بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنیست
آن جهان انگیز کانجا روشنیست

این فنا جا چو جهان بود نیست
بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
در نهانخانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال
سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جوابش آمد که این عوض ریاضت تست و بجای مجاهدات مجاهدانست

آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه مه‌ام فرح
نعمتم زوتر رواز قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر
زین شکایت آن زن از درد نذیر

هست فرزندم چنین در گور رفت
آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
باقی سبزی خوشی بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود
تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش
آن خود دانسته آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست
کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد
مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یارب تا بصد سال و فزون
این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید
خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هژبر صف‌شکن شاه فحول

نه تو لا تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان
می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر
پند می‌دادند او را از غیر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان
مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا
العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا
البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا
هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست
پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

زشت روی تست نه رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکوست ار بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای
ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

لیک نبود فعل همرنگ جزا
هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار
کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق
وین همه زرست و سیمست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی
کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده‌ام
بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ای شکل دگر
دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را بعود

نه جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چون است این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نی شکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و ذوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست

می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از وی زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت بار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز

کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفأ نارنا نحن الشکور

گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکسترست

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند و آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند اند

همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقول‌اند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکر چون نحاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد

گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین

پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد

با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود که اندر نفس / از عدم پران کند پنجاه کس

عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف برجهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد توبتو

این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست

جوی کوچک که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود

زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها هم رنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

برگهای جسمها ماننده اند / لیک مرجانی بر بی زنده اند

خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله تعالی عنه باشادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او

هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد روسیاه / مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دید ترا / در جهان جز مردم دیده فرا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصال است این وصال

گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم من انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و بس تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده بود

گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی

آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله برشکفت

او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تنست

اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زن گرچه رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافل‌اند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضیست و سفلی

آنچه صاحب‌دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد لیل و لک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح‌وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلات / نیست دائم روز و شب او آفلات
وانکه اندر قرص باشد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب / وارهید او از فراق سینه‌کوب
آنچنان کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دائم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک دریا که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تابه‌شان رسوا کند
وندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر فسولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت بازمی‌ماند رسول
این سؤال ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از وحذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نی

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نه بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی کی بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / که بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود برمی‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بردرد
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست شیرین چون شکر
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان … ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو … بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال … آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود … نی که اول هم محالت می‌نمود

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

چون رهانیدت ز ده زندان کرم … تیه را بر خود مکن حبس ستم
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست … چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است … نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود … تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود … مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن زماست … زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم … مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان … منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند … خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر … گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون … جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را … که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست … ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او … نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب … نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر … بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا … کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل … چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی … هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد … هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب … جوشش عشقست از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد … خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان … با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب … این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری … که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست … او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود … لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست … ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد … فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشانکه کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان … متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت … گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق … گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند … صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود … آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا … آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض … زرد و ریزان برگ و اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان … همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست … پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار … تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس … رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان … از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد … آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه … پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک … نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا … جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین … چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب … آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد … کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان … دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید آن ز گل … چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی … گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب … در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار … حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش … که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید … یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز … که ازو میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده … خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق … صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند … عقل کل کش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته‌ست … دمگهم را دمگه او سوخته‌ست
دود آن نارم دلیلم من برو … دور از آن شه باطل ما عبرو
خود نباشد آفتابی را دلیل … جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود … این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست … جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ … او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه … ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی … وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد … وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان … وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور … جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند … همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز … تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال … صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی … قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز … خویشتن را سوختندی زاهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن … هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی … تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو … آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد … خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی … سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن … که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست … صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین … تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش … غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست … چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف … وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد … بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا … بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی … زانکه حق گفت کلوا من رزقه

رزق جان حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان بخشش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این بگنجت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمی خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی / یکسواره نقش من پیش ستی
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با منست
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لا حول عمران زاده‌ام / که ز لا حول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود / نور لا حولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توی ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لا ابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتش دان تیز / رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری

بخواری

جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر مانند میش
کشته و مرده بپیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الیک المرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشا

گفت معشوقی بعاشق ای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لا ابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوز آن خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبکها را ره بالا کشد / چون گل آلو شد گرانیها کشد

لا ابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

از نمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نه به درس و نه به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخوارای روی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

روی نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم ازانم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با توست و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت با عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در و مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که قفل اینجا نهید / غافلی کاید شماره کم دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب ‌‌ ‌ کو شنیده بود آن صیت عجب

مهمان آمدن در آن مسجد

از برای آزمون می‌آزمود ‌ ‌ زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای ‌ ‌ رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم ‌ ‌ نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا ‌ ‌ نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف ‌ ‌ تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین ‌ ‌ صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب ‌ ‌ تا نکوبد جانستانت همچو کوب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال ‌ ‌ کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها ‌ ‌ دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش ‌ ‌ نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم ‌ ‌ نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول ‌ ‌ آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی ‌ ‌ در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد ‌ ‌ می‌نماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم ‌ ‌ از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه ‌ ‌ عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نه کو بود خود برگ جو ‌ ‌ منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نه کو بکف پول آورد ‌ ‌ منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند ‌ ‌ بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا ‌ ‌ چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در ‌ ‌ مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص ‌ ‌ خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار ‌ ‌ نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند ‌ ‌ تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود ‌ ‌ آن قفص در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان ‌ ‌ گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن ‌ ‌ آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص ‌ ‌ صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیوة دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آید هنری نورزیدست که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند و الامر قد یومئذ امیری او نیم

آنچنانکه گفت جالینوس راد ‌ ‌ از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان ‌ ‌ که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار ‌ ‌ مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان ‌ ‌ در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم ‌ ‌ می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند ‌ ‌ او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام ‌ ‌ ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم ‌ ‌ که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی ‌ ‌ که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی ‌ ‌ همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست ‌ ‌ آن ز عالم‌های بیرون رفتست
آنچنانکه چار عنصر در جهان ‌ ‌ صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست ‌ ‌ آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست
جان‌های انبیا بینند باغ ‌ ‌ زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند ‌ ‌ همچو ماه اندر فلک‌ها بازغند

ور ز جالینوس این گفت افتراست ‌ ‌ پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کین بگفت ‌ ‌ که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو ‌ ‌ چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار ‌ ‌ اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت ‌ ‌ در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید ‌ ‌ کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن ‌ ‌ بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی ‌ ‌ از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص ‌ ‌ نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او ‌ ‌ می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا ‌ ‌ مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه ‌ ‌ که همی‌خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی ازو در گریز ‌ ‌ گر پذیرد شد وگر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها ‌ ‌ که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم وار ‌ ‌ چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد ‌ ‌ پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی ‌ ‌ بر کند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش ‌ ‌ کان گوا سوی قضا می‌خواندش

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو ‌ ‌ تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر ‌ ‌ که بآخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و گشت ‌ ‌ وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود ‌ ‌ در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار ‌ ‌ آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش ‌ ‌ کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ‌ ‌ ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود ‌ ‌ خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان ‌ ‌ شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید ‌ ‌ بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند ‌ ‌ در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغامبر سپهدار غیوب ‌ ‌ لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند ‌ ‌ وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز ‌ ‌ وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو ‌ ‌ پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا ‌ ‌ کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه ‌ ‌ چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج ‌ ‌ بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر ‌ ‌ بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد ‌ ‌ بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش ‌ ‌ آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود ‌ ‌ شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی ‌ ‌ چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست ‌ ‌ من بر آن دیو زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد ‌ ‌ مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند ‌ ‌ آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا واراندند ‌ ‌ تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو ‌ ‌ با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق ‌ ‌ کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند ‌ ‌ غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند ‌ ‌ پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین در ژغاژغ یک شی‌اند / نقص ازان افتاد که همدل نیند
گبر ترسادل بود کو از گمان / می زید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقفه‌ای
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس بگریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را بجنگ احمد علیه السلام آیید که یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون کانّی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود الله برده صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می گرفت / که همی بینم سپاهی من شگفت
انّی اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انّی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه‌شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انّی بریٔ منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد ز هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / وندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره‌زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر است این که دم می زند / هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
اینچنین ساحر درون تست سر / انّ فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او زهرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

گفت پیغامبر که انّ فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد واجهد
تهمتی بر ما منه ای سخت‌جان / که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت ببانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش‌رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می زدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست با آنش است خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنکه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغامبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید / کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون ازانها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که همی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / می زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود   مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن   علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان   وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون   از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم   گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال   آنچنانکه از ظن میزاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین   که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم   وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او   چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم   پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد   با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد   وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل   وانچه خاکی یافت از نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت   چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری   وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد   غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد   عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست   عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب   نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست   چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم   سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر   گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان   یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی   یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ   او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد   سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب   ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است   خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد   لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه   دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم   تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی   بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی   در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو   میشنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار   ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی   بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر   هست بر اندازه رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری   کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا باضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

بنگر اندر نخودی در دیگ چون   میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش   بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی   چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی   خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی   بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان   بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر   بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان   تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر ازان سابق بدست   تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست   چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها   تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او   که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار   رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز   پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد   جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک   سر بنه انی اری انی اذبحک
سر بپیش قهر نه دل بر قرار   تا ببرم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست   کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست   ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا   تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده   تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی   لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها   شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست   در صفات او گریز و چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی   پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب   میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجم بوده‌ای   نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات   راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست لا بعد الممات   راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک   تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر   از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری   گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد   تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار   نه بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا   تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد   سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی   پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و منفعت بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست   خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی   خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی   کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ   تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من   تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود   همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را   پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین   من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری   پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن   مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم   روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی   تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر   جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها   در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند   زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود   چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب   گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی   کعبهٔ حاجت روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدت اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد
پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستیست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغامبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپرّد زو به پر صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
کف اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام که فرمود للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدانکه ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر و بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

بیان آنکه رفتن انبیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز بپیشش که فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ببین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که به پیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینانش نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / که بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده در حق مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی / چون مثالش دیدی چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه می‌زدیت / که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل بگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌زد بر بادم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره که آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغامبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

باز گو کآن پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد

بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسبد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آوازی با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

تفسیر آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره از بحر خوش با بحر شور

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

رسیدن بانگ طلسمی مهمان مسجد را نیمشب

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دین / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین مرزان دل کزین / مرد جان بد دلان بی یقین

وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این ز زر ظاهر بخاطر آمده است / در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را ولیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در توست / نار و خار ظن باطل این سوست
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطار این جهان ناری نمود / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وانکه وصلت دل افروزنده

شکل شعلهٔ نور پاک سازوار / حاضران را نور و دور از آن چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان کبید
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نه بدان کز جوش از سر می‌رود
آیمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را دهد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی می‌نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی وزان تری
گفت آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

جذب شدن جان به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌های پای باز روح‌اند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین نا واقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاندت به جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکو پیست / کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن بود تا آدمی را خبر کند که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاشقان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بی دلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایند هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می‌ستاند نه زری / نه شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژ رویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاعنان می‌گفتید که از ما و محمد آنکه حقست فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را علیه السلام نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید والسلام

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات

کو اگر حقست او پیداش کن / گر نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما نا راستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کین نگونساری هم از ادبار ماست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
گو با شکسته نمی‌ماند هیچ / که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر کند گردد تا بسر
وقت وا گشت حدیبیه بدل / دولت انا فتحنا زد دهل

شرح آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست / که فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه وا گردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم کرد آن ذو بقعها / شد مسلم وز غنایم نفعها
در نباشد آن تو بنگر کین فریق / پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین / ذوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغامبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نه زود و نه دور است و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماند هیچ با اشکست‌ها
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علو
آن یکی گفت ار چنانست آن ندید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست شادیش / نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آن شادان ز نصرت و ز ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیک امم مشفق مهربان
این بگفتیدند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان رسد
گر چه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که بد آن سر لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنود آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که رویش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سرستان

ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب گفتن رسول علیه السلام آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کی‌اند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودیت و مکین / من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان / بنگرم در نیست شیء بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
مر شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر / قند می‌خوردید در وی درج زهر
اینچنین قندی پر از زهر ار عدو / خوش شود خوش چه حسد آید برو
بانشاط آن زهر می‌کردید نوش / مرگتان خفته گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پر چشم مرده کنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان همی بردم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود می‌کاشتید
یکدگر را جد جد میخوانده‌اید / سوی اژدرها فرس میرانده‌اید
قهر می‌کردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فره داد شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا
می روند این ره بغیر اولیا

می کشند این راه را بیگاروار
جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می بری مکتب بزور
زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می دود
جانش از رفتن شکفته می شود

می رود کودک بمکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد
آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد
بر مطیعان آنگهت آید حسد

ایتیا کرها مقلد گشته را
ایتیا طوعا صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی
وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر
وان دگر دل داده بهر این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نه
غیر شیر او را ازو دلخواه نه

وان دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یک رایه بود

پس محب حق بامید و بترس
دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست
که ز اغراض و ز علتها جداست

گر چنین و گر چنان چون طالبست
جذب حق او را سوی حق جاذبست

گر محب حق بود لغیره
کی ینال دایما من خیره

یا محب حق بود لعینه
لاسواه خایفا من بینه

هر دو را این جست و جوها زان سریست
این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لایعلم العاشق و لایرجوه و لایخطر بباله و لایظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان
گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق
کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک این کردیم کو در جست و جوست
تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

تا رهد از مرگ تا یابد نجات
زانکه دید دوست هست آب حیات

هر که دید او نباشد دفع مرگ
دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ

کار آن کارست ای مشتاق مست
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان
آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین
نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
بر دل تو بی کراهت دوست اوست

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست
صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد
پس درست آید که مردن دفع شد

دوست حقست و کسی کش گفت او
که توی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد
بسته عشق او را حبل من مسد

چون بدید او چهره صدر جهان
گوییا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش
سرد شد از فرق سر تا ناخنش

هر چه کردند از بخور و از گلاب
نه بجنبید و نه آمد در خطاب

شاه چون دید آن مزعفر روی او
پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست میجوید بتفت
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و حق آنست کو
چون بیاید نبود از تو تای مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می گستری
بر شیاطین و آدمیزاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و بی رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
دیگران بسته باصفادند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ببالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان
کآسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

ما ز ظلم او بتنگی اندریم
با لب بسته ازو خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر
هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست
خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

می کشید از بیهشی اش در بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می طپید
چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد
با خود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بی خرد
رسم مهمانش بخانه می برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانه مرغست هوش و عقل ما
هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون جویی ظلومست و جهول

جاهلست و اندرین مشکل شکار
می کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالم او بر خود و بر جان خود ‏ ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد ‏ ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش ‏ آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن ‏ جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم ‏ جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست ‏ جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را ‏ تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا ‏ وصل ما را درگشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی ات ‏ ای ز هست ما هماره هستی ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو ‏ رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه آن لبها ازین دم می رمد ‏ بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا ‏ بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت ‏ اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا ‏ سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب ‏ یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن ‏ در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد ‏ ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم ‏ عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد ‏ یکدو چرخی زد بسجود اندر فتاد

باخویش آمدن بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف ‏ شکر که باز آمدی از کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق ‏ ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم ‏ گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می دانی بصفوت حال من ‏ بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید ‏ ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو ‏ وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا ‏ عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست ‏ بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای ‏ حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست ‏ اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود ‏ که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام ‏ گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه ‏ می ندانم رابعه از خامسه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها ‏ پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین ‏ ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم ‏ یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکا ‏ ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها ‏ بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف ‏ که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هوی ‏ حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند ‏ مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز ‏ مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آن دم با زمین ‏ گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال ‏ تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را ‏ تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی ‏ اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش ‏ جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ‏ تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع ‏ بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ‏ درشکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد ‏ زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی ‏ تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن ‏ پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال ‏ خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم ‏ روز و شب اندر قفص در می دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای ‏ دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی ‏ اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده دهان ‏ الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان ‏ یا جمیل الستر خواند آسمان
سر چه در پشم و پنبه آذرست ‏ تا همی پوشیش او پیداترست
چون بپوشم تا سرش پنهان کنم ‏ سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش ‏ کای مدمغ چونش می پوشی بپوش
گویمش رو گرچه برجوشیده‌ای ‏ همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم ‏ چون می اندر بزم خنبک می زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو ‏ تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من ‏ یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من ‏ گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام ‏ زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را ‏ او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن ‏ باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را ‏ قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب ‏ چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت ‏ شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را ‏ که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست ‏ آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشق دراز هجری بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بدست ‏ می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین ‏ خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود ‏ تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن ‏ آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش ‏ نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا ‏ از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی ‏ پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست ‏ لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار ‏ آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست ‏ گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی ز و برآوردی سری ‏ گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد ‏ جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت ‏ برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد ‏ شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش ‏ ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین ‏ آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان ‏ نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود ‏ آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان ‏ زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را ‏ کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف ‏ خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها ‏ آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف ‏ بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط ‏ آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود ‌ ‌ ‌ پیش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر ‌ ‌ ‌ وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ ‌ ‌ ‌ زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ

جوش و نوش هر کست گوید بیا ‌ ‌ ‌ جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بو ز جان روشناس ‌ ‌ ‌ رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند ‌ ‌ ‌ چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر ‌ ‌ ‌ کز بخاری دور ماندیم ای پسر

کان جوان در جست و جو بد هفت سال ‌ ‌ ‌ از خیال وصل گشته چون خیال

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره الآیه

سایهٔ حق بر سر بنده بود ‌ ‌ ‌ عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغامبر که چون کوبی دری ‌ ‌ ‌ عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی ‌ ‌ ‌ عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک ‌ ‌ ‌ عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی ‌ ‌ ‌ هر چه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست ‌ ‌ ‌ این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات ‌ ‌ ‌ ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت ‌ ‌ ‌ وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین ‌ ‌ ‌ سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان ‌ ‌ ‌ ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد ‌ ‌ ‌ در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او ‌ ‌ ‌ مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور ‌ ‌ ‌ تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند ‌ ‌ ‌ زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای ‌ ‌ ‌ گرنه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه ‌ ‌ ‌ او بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست پس کو روشنی ‌ ‌ ‌ سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت ‌ ‌ ‌ تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو به ایوان و کروم ‌ ‌ ‌ کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد ‌ ‌ ‌ در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست ‌ ‌ ‌ من چرا افشانم این گندم ز دست

وانکه او نگذاشت کشت و کار را ‌ ‌ ‌ پر کند کوری تو انبار را

چون دری می‌کوفت او از سلوتی ‌ ‌ ‌ عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس شب او بباغ ‌ ‌ ‌ یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازندهٔ سبب را آن نفس ‌ ‌ ‌ ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده‌ای ‌ ‌ ‌ از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را ‌ ‌ ‌ تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری ‌ ‌ ‌ هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا بچاه ‌ ‌ ‌ تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو ‌ ‌ ‌ ای اخی در دفتر چارم بجو

الظعن الرابع الى احسن المرابع ● واجل المنافع ● تسر قلوب
العارفين بمطالعة ● كسرور الرياض بصوت الغمام ● والذ العيون
بطيب المنام ● فيه ارتياح الارواح ● وشفاء الاشباح
وهو كما يشتهيه المخلصون ● ويهوونه ويطلب السالكون ●
ويتمنونه للعيون قرة ● وللنفوس مسرة ● اطيب الثمار
لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى
طبيبه ● وهادى المحب الى حبيبه ● وهو بحمد الله من اعظم
المواهب ● وانفس الرغايب ● مجدد عهد الالفة ●
مسهل عسر اصحاب الكلفة ● يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد
وسرورا وشكرا لمن سعد ● يتضمن صدره ما لم يتضمن ●
صدور الغانيات من الحلل ● جزاء لاهل العلم والعمل ● فهو
كبدر طلع ● وجد رجع ● زائد على تاميل الآملين ● رائد
لرود العاملين ● يرفع الامل بعد انخفاضه ● ويبسط الرجا بعد
انقباضه ● كشمس اشرقت ● من بين غمامة تفرقت ● نورا لاصحابنا
وكنزا لاعقابنا ● ونسأل الله التوفيق لشكره ● فان الشكر

قيد للعتيد ● وصيد للمزيد ● ولا يكون الا ما يريد ●
ومما شجاني انني كنت نايما ● اعلل من برد بطيب التنسم
الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة ● تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ● لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين ● والمتاخرين ● والمنجزين
والمتنجزين ● بفضله وكرمه ● وجزيل آلائه ●
ونعمه ● فهو خير مسئول ● واكرم مأمول ● والله
خير حافظا ● وهو ارحم الراحمين ● وخير
المونسين ● وخير الوارثين ● وخير مخلف
رازق للعابدين ● الزارعين ● الحارثين ●
وصلى الله على محمد ● وآله الاكرمين
وعلى جميع الانبيا ● والمرسلين ● آمين يارب
العالمين ● ويا خير الناصرين ● برحمتك يا ارحم
الراحمين ● سبحان ربك رب العزة عما يصفون وسلام على المرسلين والحمد لله رب العالمين

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هرکش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه او را نبد امکان دید / همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بروی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش مینداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نی بمال / چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بران بو میتنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست اومید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان اومید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمیداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا   می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست   دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام   من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند   که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی   من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه   باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند   پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش   صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد   مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند   از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست   دوست دار صادق و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا   استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند   که ز حضرت دور و مهجورت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست   او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به می‌شود   او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین   کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست   از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر   که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود   چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو   گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان   از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده   تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار   گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست   علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود   خوش شود دارو چو صحت‌جو شود
برد بیند خویش را در عین مات   پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد   لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد   کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری   کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که با روح آمد در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر   چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا   که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان   گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت   خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر   باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست   این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین   لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بروی

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد   زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار   که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی   آب حاضر تشنه همچو منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد   کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای   ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان   بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش   زد برین باد و همی‌جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست   بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد   بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست   تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی   گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها   که ز جزوی کل می‌بیند نها

باد را حق گه بهاری میکند   در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند   باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم   مر صبا را میکند خرم‌قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس   تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر   بر گروهی قهر و بر قومیست بهر
مروحه جنبان پی انعام کس   وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا   پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه   نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور   کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین   فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان   کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد   نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها   تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان   جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد   گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانندش راننده اوست   باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد   جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد   دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان   که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز   در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند از یقین   که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست   اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر   فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان   لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب   زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد   آن دگر را خود همی دانی تو لد

قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز   خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با رهی خویش زن   اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه   هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان   سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع   از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بران کو هیچ بار   این زمان تا خانه نامد از کار
آن قیاسش راست نامد از قضا   گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش   زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا   آیدت زان بد پشیمان و حیا
عهد عمر آن امیر مؤمنان   داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار   اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا   بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل   باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود   آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود   سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست   که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا   که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان   دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن دران حجره جفا   خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر   از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس   تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما کینه کشد پنهان محق   اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم   لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو گفتاری که می‌گیرندش او   غرهٔ آن گفت کین گفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود   سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود   نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز   نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج   بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوقه را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود   مرد را زن ساخت در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این   هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر   مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای   در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی   تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست   نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست   اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس   می‌کنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست   خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم   قوم خاتون منعم اند و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج   یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح   ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده و مستور

گفت گفتم من چنین عذری و او   گفت نی من نیستم اسباب‌جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم   ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح   در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت   وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام   بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه   کز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفتست   از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما   دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی   که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح   او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر   وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی‌جهاز و خادمست   وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست   چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا   لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد   این بدست اعتقاد و اجتهاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای   دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی   شرم داری وز خدای خویش نی
از پی آن گفت حق خود را بصیر   که بود دید ویت هر دم نذیر

غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدا را جل جلاله

از پی آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
از پی آن گفت حق خود را سمیع   تا ببندی لب ز گفتار شنیع
نیست اینها بر خدا اسم علم   که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقست و اوصاف قدیم   نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها   کر را سامع ضریر را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح   یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب   یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح   تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون   پاک حق عما یقول الظالمون
من همی‌دانستمت پیش از وصال   که نکوروئی ولیکن بدخصال

من همی

من همی دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش   دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان   تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند   که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را   رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر   که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام   که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد   داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم   نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور   من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ   که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون   که تو چونی چون بود داو سرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست   که ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست   زانکه در گرمابه است و در نقاست
توانگران مانندهٔ سرگین‌کشان   بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران   ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست   مر ورا که صابرست و حازمست
هر در حمام شد سیمای او   هست پیدا در رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی رویش لویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن   از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب   بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتشست اندر جهان   باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست   گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند   چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر   تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام   چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست   در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب   من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید   بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید   چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد   تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر   نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان   جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف دل او می‌براند   وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه   از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر   وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم   وان دگر از پوشش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد   وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش   خلق درماندند اندر بیهشش
پس خبر بردند خویشان را شتاب   که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت   یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت   گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین   خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست   چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست   داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد   دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمارش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می کنید / عقل را دارو بافیون می کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن این عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی‌پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم تلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنج مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای شه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرّم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش

در جوابش بر گشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی رویی از حد می بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جاندار را بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نبشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مه ایست / هیچ لالا مر درا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را او فتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا ز آلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می آید دلا / کین سخن در رشک و غیرت آسیا
در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا می دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه اگر اعتماد داری بر حافظی حق تعالی از سر این کوشک خود را در انداز و جواب امیر او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / آه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود را چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکّردانهٔ پس بدانی کاهل شکّرخانهٔ
پس بدان بی امتحانی که اله شکّری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش او برهنه کی شود از افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را بر درد زان که ترازوش ای فتا
گز قیاس خود ترازو می‌تند مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید نه که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان که امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خرّوب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خرّوب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داوودی بتنگ که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلق بی‌شمار جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تأثیر شد لذتی بود او و لذت گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سائر الانبیا علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبیی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم والعاقل یکفیه الاشارة این خود را از اشارت گذشت

گرچه برناید بجهد و زور تو لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثالی ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند تا بنور آن ز ظلمت وارهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد گفتمت تا بجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیستند پس جدااند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد دیگری ماند تا بروز یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او تتق

باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی عمرها الله تعالی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار جان با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در جواب و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شده / خانه بی‌کناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی‌کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی‌حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندران وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی
در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / تا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که بر آمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود

گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بگفت پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببندد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار و بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر از اختران در کانها / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ اند / اختر حق در صفاتش راسخ اند
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
ور نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
صد امید ست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف غرق صدق رسول الله

بهر این فرمود پیغامبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغامبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمانش چون خاک سبزت می‌کند / یک زمانش پر باد و کبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بر وروید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان چون بیستی   چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر   بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی   سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند   تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و می رو روان   چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم   آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس   گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر کف او گوهر ببار   از جهان او جهانا شرم دار
گر بیاری گوهرت شش تا شود   جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود   چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست   بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید   فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم   سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله   عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید   شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا   چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست   امر فرمان ده بجای آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید   هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید   کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید   بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست   که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند   رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را   خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست   ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی   آن سیاهی زو تو بیرون چون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع   که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو   تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود   وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی   وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب   تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی   در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود   شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب   همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود   دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش   پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بیقرار   دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری   بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که ازو یک تابشی   بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل   بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اختر ها و گوهرهای جان   هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب   دیده ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد بپیش آن نظر   شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود   نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی   شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال   نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال

صوفیان گفتند صدق قال او   شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو   او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب   هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست   میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس   گشته و پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر   نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای   کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است   روز خاص و عام را او حارس است
چون نزاید نور آن نور مجید   که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان   در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می رود آن نور پاک   می کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان   نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون   از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بباغ   نور جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولان خجل   زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من برسر آن زر نهید   کوری تن فرج استر را دهید

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس بایمان و ترک آفتاب پرستی

فرج استر لایق حلقه زرست   زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن   کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب   کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید   گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او   پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان   ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه میکند   آن گره دان کو بپا بر می زند
دانه گوید گر تو می دزدی نظر   من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم   پس بدانی کز تو من غافل نیم
پیش عطاری یکی گلخوار رفت   تا خرد ابلوج قند خاص زفت

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

گفت گل سنگی ترازوی منست   گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو   سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست   سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر   نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست   کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود   دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست   این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد   او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست   هم بقدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند   مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت   گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان   چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد   که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می بری   رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری   من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم   که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود   پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند   دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی می بری   نه کباب از پهلوی خود می خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم   عشق افزون میشود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیران جهان / نام خود کردی امیران جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه ایم / ما زر از زر آفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه روی زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / این زمین را روز محشر نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / من شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از جهان بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مردریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می نماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن او و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن بداد آن مشایخ

عارفانش کیمیاگر گشته اند / تا که شد کانها بر ایشان مسخر
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضر را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی می نمود / ذوق نطق من خردها می ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه / چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منکید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف یلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند / که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز خود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این بگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان از نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز و ترک ملک خراسان

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بالطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب که در گو بود و با آب نمی رسید تا با فتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب در طرب آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می فشاند
می فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی بزور / آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست / قصدم از انشاش آواز توست
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می کنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از انکار و سواسات ظن
می کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نائی خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدانکه بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله زامر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغامبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار مندیش بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه بر قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق می شود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اوی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب علل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود برای چون برین آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورت از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را که مرا اخلاص لامر الله جهدست در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو نه در ملک تو خود بینی چو چشم جان باز شود بنور الله تعالی

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان / آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد زرش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل این بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز

بر سر تختی شنید آن نیک نام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خور مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروس را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان والتفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حس است / نیست جنس کاتب او را مونس است

همچنین هر آ

همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تخت و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب باشرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم برین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بیخبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از کف دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام
قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه السلام

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتاب بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صدهزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا
نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی وین ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو
کز کجا است این شه اسرارگو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست
می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

کیان گفتند ما را علم نیست
ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی
این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم کین صدا آواز کیست
که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
نی ندا منقطع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار
که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم
چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو
فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از اومید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست
نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت این جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جستجوست
این محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو
ما کساد و بی‌عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور
او همی لرزید و میگفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید او پیر را
زان عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی میکند
ساعتی سنگم ادیبی میکند

باد با حرفم سخنها می‌دهد
سنگ را این تو که پندم می‌دهد

کاطفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبزپر آسمان

از که نالم با که گویم این گله
من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست
این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

تو مخور غم که نگردد یاوه او
بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون
چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش
تو نه مضطر که بنده بودیش

او که مضطر این چنین ترسان شدست
تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق خواستن و یافتن محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش برملا

وز چنان بانگ بلند و نعرها
که بمیلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست
دست بر سینه همی زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی
تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود
یا باشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست
ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو
من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنکه فضل تو درین طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی او دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم بتو
حال او ای حال‌دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

جواب آمدن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب را از درون کعبه

با دو صد اقبال او محظوظ ماست
با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود آب و گل ما زرگریم
گه گهش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم
گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم ازو
گاه تاج فرقهای ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما
زانکه افتادست بر قعدهٔ رضا

گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم
گه همو را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق ازو
در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن
که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم
زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند
لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

زین ترش رو خاک صورتها کنیم
خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین
کین نهانها را برآریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن می‌زند
شحنه آن از عصر پیدا می‌کند

فضلها دزدیده‌اند این خاکها
تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است
لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد
کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

می شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند اندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بود و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزد با هر ترش‌کش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدوی دزد زین رز دور باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی دو چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب این دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابیم و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد / هیچ می دانی که آن سلطان چه داد

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او و غفلت او از دولت روحانیان که ابنا جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن
آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می آورد و دلقش میدرید
گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تأکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند این دم شکاری صیدجو
قوم تو بر کوه می گیرند گور / در میان کوی می گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطرب در وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منکر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبش باقیست اکنون چون از اوست
هر که گر جنبد بپیش جنبشم / گر چه سیمرغست زارش میکشم

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ام / در کف شاهم نگر گر بنده‌ام
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبض خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا بپیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد / طنطنهٔ جادوپرستان هم بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهانش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده اند آن منکران / بر سبلتها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شود امروز باز
هر حویجی باشدش کردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم می خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع می گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابان نهان او / همچو اندر بحر پر یک تای مو
آب استاده که سیرستش نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان
مستمع خفته ست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویرانگرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا دادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نه بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهای که او داند

چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بخت خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

ومعاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه / قط الا طایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان مثل کتب دیگران / نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصا بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سر تو سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش بایه داده تا رود
از چنو شاعر بس از تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو حسن نام شاه را که سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک این خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوایج هم لدیه
گفت الهنا فی حوایجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر نه دیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو بر آورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که فر و کر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر و احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند این ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغامبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر در گذر / وام دارست و قوی محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار   بر امید بخشش و احسان و کار
نازنین شعری پر از در درست   بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار   چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود   بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس   گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما   شاعری را نبود این بخشش چرا
من بربع عشر این ای مغتنم   مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست   ده هزاران زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند   بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار   تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من   در رباید همچو کلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین   گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر برد تا ثری   نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست   لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را او دو صد امید لیس   تو بمن بگذار این بر من نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار   شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد   پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی   تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو   تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن   ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود   این که در اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد   رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا   که همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد   او نمرد الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید   صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این و از اینجا شب گریز   تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت از او این صله را   بستدیم ای بیخبر از جهد ما
رو با ایشان کرد و گفت ای مشفقان   از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن   قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این   چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او   صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن   میتوان با فدای جان صد حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند   شاه ملکش را ابد رسوا کند

ماندن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی را علیه السلام

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام   چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر   از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او   مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی   آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب   ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست   در وجودت ره زن راه خداست
ناصح ربانی پندت دهد   آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین بجایی نیست هین از جا مشو   نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود   جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود   نام او نور و علی نور بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر   نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر   هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض   نه خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام   گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل   عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد   سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که بر آید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود   عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار   بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان   باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر   یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی   پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد   ملک بر دو مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیو بود   صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفات   از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن   همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من   صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است   تا نیندازد شما را او بشست
گر بدید آید بدعوی زینهار   صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک   می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه کو   که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل   می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب   بازگونه می‌روی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین   سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر   هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای   دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما بپوشش عارض و طاق و طنب   سر کجا که خود همی ننهیم شب
در بغفلت ما نهیم او را جبین   پنجه مانع بر آید از زمین
که منه آن سر مر این سر زیر را   هین مکن سجده مر این ادبیر را
گردمی من شرح این بس جانفزا   گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر   تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی   روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز   از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و ز فعل او   در میان حد و فعل او را بجو

درآمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد اقصی

هر صباحی چون سلیمان آمدی   خاضع اندر مسجد اقصی شدی
تو گیاهی رسته دیدی اندر او   پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چیئی نامت چیست   تو زیان که و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام   که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر   نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا   عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند   جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست   عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست   جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد   لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود   اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما   تاند او آموختن بی اوستا
گر چه اندر مکر موی اشکاف شد   هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی   پیشه بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود　　کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را　　کی نهادی بر سر او هابیل را

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور نبود

که کجا غایب کنم این کشته را　　این بخون و خاک آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان　　برگرفته تیز می‌آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن　　از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد　　زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک　　زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من　　که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر　　عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ما زاغ است نور خاصگان　　عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد　　زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ　　کو بگورستان برد نه سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل　　سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو　　می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده　　پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین باثبات　　باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نی است　　ترجمان هر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود　　فکرها اسرار دل را وا نمود

گر سخن کش یابم اندر انجمن　　صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد　　می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست　　جذب صادق نی چو جذب کاذبست

میروی گه گمره و گه در رشد　　رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد

اشتر کوری مهار تو رهین　　تو کشش می‌بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار　　پس نماندی این جهان دار الغرار

گبر دیدی کو پی سگ می‌رود　　سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود

در پی او کی شدی مانند حیز　　پای خود وا کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی　　کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس　　یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی　　گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلتست　　چیست دولت کین دوادو با لتست

اولش دودو بآخر لت بخور　　جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی بدست　　عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی‌توانی بدادن تن بکار　　که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن　　عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین　　زو رمیدی جانت بعد المشرقین

حال کاخر زو پشیمان می‌شوی　　گر بود این حالت اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما　　تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید　　چشم وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست　　این پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان خور شوی　　زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود　　نیم دیگر در پشیمانی رود

ترک این فکر و پشیمانی بگو　　حال و یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست　　پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همی دانی ره نیکو پرست　　ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را　　ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترک فکر این عاجز شدی　　از گناه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست　　عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان　　کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می‌بری　　تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو　　خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا　　کس نبردی کش کشان آن سو ترا

وان دگر کاری کزان هستی نفور　　زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن　　عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما　　تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی　　رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می‌جست شاه　　که ببیند مسجد اندر نو گیاه

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله

دل ببیند سر بدان چشم صفی　　آن حشایش که شد از عامه خفی

صوفیی در باغ از بهر گشاد　　صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول　　شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر　　این درختان بین و آثار و خضر

امر حق بشنو که گفته است انظروا　　سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس　　آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان　　بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب　　که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست　　عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور　　پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال　　هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده　　بر گمانی کین بود جنت کده

می‌گریزند از اصول باغها　　بر خیالی می‌کنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آید شان بسر　　راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه　　تا قیامت زین غلط واحسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد　　یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد او و خاصیت و نام خود گفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای　　نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر　　می‌ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش　　او جوابش گفت و بشکفت از خوشش

گفت نامت چیست برگو بی دهان　　گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود　　گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم　　هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود　　که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین　　در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود　　مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی‌گمان　　نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است آن دل که جسمش ساجدست　　یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او　　هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

برکن از بیخش که گر سر برزند　　مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی　　همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس　　تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده　　این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین　　ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت　　نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد　　که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی　　اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی　　تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی　　اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا خود می کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم شود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست که افتاده است بدست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم کند / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا راه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زان قیامت صد جهان زنده شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام / تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب

بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خردهای خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی

الاحمق سکوت شرح این سر دو درین قصه است گفته آید

گفت شاهنشه جرایش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تند از خری / مرد و پایش بسته گردد بر بری

پس بگوید جز که یک بندم بس است / خود مدان کان دور فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهایم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلبت شهوته عقله فهو ادنی من البهایم صدق رسول الله

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله عقل و علم و جود / او فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن

خرده‌کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا وقوله یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست

زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

گر پلید خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود

ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

سوی حره میل ناقه واپس سوی کره چنانکه گفت مجنون شعر
هوا ناقتی خلفی وقدامی الهوی • وانی وایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل بود و دنگ / رو سپس کردی به کره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفته است بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین سیریست مستثنا ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام

قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان

گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو

چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامه خویش در پیچیده بود

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بربود دستارش

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم

و بانگ می‌زد باز کن ببین که چه بری آنگه ببر

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را بر آوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / بانگ هم زد بی‌وفایی خویش گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن بو فا طمع دارندگان ازو والسلام

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش‌پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسواییش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرین و حمایل بین بله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مبعودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش ظاهر ز آینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردانش شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید با شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی با کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر گره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا بود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله تعالی

عدل قسامست و قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
ای بکرده اعتماد و اثقی / بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه‌ای بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
زرق چون برقست و اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل او بی‌حاصل‌اند / هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغامبر بهم کی ضد شدند / معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقلی نگردد اندهان
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده بر دمید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ طال بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحر شان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دانکه آن شد اژدها
جادویها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر اوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحرهم حیران کنیست / چون کنم چون خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را رسوا کنم

گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند / بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته‌دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مه‌ها را سوی اکسیر راند / آن زراندود از کرم محروم ماند
ای زراندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند / چشم‌بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی‌بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صدهزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا علیهم السلام

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را به فن برهم زنم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدمزاده / نصف قیمت لازمست از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری می‌کند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد و آن خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

دور از او وز همت او کین قدر / از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست

گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما / گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعهٔ / سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی نان دهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نورست و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لافست و دروغ والسلام

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ماضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات جان / پس چه واسع باشد ارض الله کلان
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست / دانه‌ای را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف

بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یاوه مگوی

هست دل مانند خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه و ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس ازان آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد قلب / که خدایش کرد امیر جزر و جلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن و گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو ازان رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر باد و بودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابایزید رحمه الله از زادن ابوالحسن الخرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید / جان او از باد باده می چشید
کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را ازان دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می شود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بی شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه / هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی

قطره بر ریز بر ما زان سبو / شمه زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه از نه فلک هم درگذشت

این سر خم را بکهگل درمگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان راز گو / آنچه بازت صید کردت باز گو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پرطرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتیست

حلیه روح طبیعی هم فناست / حلیه آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زاده آن شاه و نرد ملک باخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آن چنان آمد که شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی در فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجری‌گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخرالامر از ملائک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنش جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام غبی از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه / کو منافق بود و آبی زیرکاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

بعد از آن

بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این هم بر درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن‌گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / وندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی مر تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید را از بودن و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آنرا شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
یا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب‌خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغامبر که احمق هر که هست / او عدو ماست و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد او فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسهٔ کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی‌فایده / جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مایدهٔ عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آن کسی که با دیگری مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوم

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هرکه باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هرکه با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدارهوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند والسلام

یک سریه میفرستادش رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مگیر از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم

تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هرکجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دم یرغا روید / تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین تو پرتمکین شو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قفص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صدهزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبیست / در سماع جان و اخبار نبیست
صدهزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک می‌شمر / هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفند اندر قیام الصافون
هرکسی کو از صف دین سرکشست / میرود سوی صفی کان واپسست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند / در متاع فانی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش به دست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر دامن پاکی روان
دایما پهلو به پهلو بی‌قرار / پهلوی آرامگاه و پشت‌دار
نور پنهانست و جست و جو گواه / گر گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست / یا قفص رهن گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / کان دهندهٔ زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم به در / کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صدهزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / دان که در خانه لحاف و بستریست
بی مقر کامی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر و از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین / سیبهای پختهٔ او را بچین

برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نورسیده سبزفام / شد نشان آنکه آن میوه‌ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ رویی صیرفیست
آنکه او گل عارضست ار نوخطاست / او بمکتب کامجد نوخطاست
حرفهای خط او کژمژ بود / از من عقلت اگر تن می‌دود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب
راند در وی صد خموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغامبر سخن زان سر لب
دست میدادش سخن او بیخبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال / چونکه می بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهانت این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی و مست / گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست میزد بهر غش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز و گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج / تا که بالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را / آن چه برده کالش افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن / گر به را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرکی صد چشم را کمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک می‌رود بالای مغز
مست را این ناز شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلی است / نی همی که مستی او یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زانکه زان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌انگاشتند

جعفر طیار زان می‌بود دست / زان گرو می‌کرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / تیغها در من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کرد کار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست آن ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نرهٔ شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرد کوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل نبودش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی تو هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی شد او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم هم در شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

تا نیاید بر ولا تا که بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

پرتو مستی بحد نبی / چون بزد هم مست و خوش گشت آن عنی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادب را می چنان‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان علیه السلام

گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر / تو ببین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
پیر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلمتر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خورشیدست آن بی خویش رو
مؤمن خورشیدست ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

می دود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل و ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضوکننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یارب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف که نیابد حدّ آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام نیم‌عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت می‌ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته حسرت و بیهده مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر از آنها در زمن هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندم بدستت بر دهم ثانیش بر بام کهگل‌بست تو
وان سوم پندت دهم من بر درخت که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم ده درم سنگ یکی درّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی درّ که روزیت نبود که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین باز گو آن پند خوب سومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانک خس رود نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی این چنین فرمودمان مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او ازان گفت دریغ پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست با حماقت عقل را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونک عاقل نیست نسیان میر تست دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونک پرش سوخت توبه می‌کند آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست با او ماند و او نیست و قصهٔ مباحثات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من که نیی اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هو نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند وحید زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان هست از خاک و ازان صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش که ازو پرورده اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق دعوی دوی
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
کشته و خونش در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفتی می‌پزید
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
زخم کیکی را نمی‌توانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی کشید

گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زبان
کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگیست و مراد در بی مرادیست و وجود در عدم است و علی هذا البقیة الاضداد و الازواج

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش خنز / کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وا رهی / از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بنده هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی / مشعله دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای خبیث / که ز جانم نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندید جز مکر و بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لایزید
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گاو در بغداد آمد ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

جنبره دید جهان ادراک نیست / پرده پاکان حس ناپاک نیست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبرست چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی کاران استاد دیگر پیشه ورست و بی‌خبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمی‌خواهیم درین مقام

عالم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست علم و مخبرم
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کرد نیست
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
گر نبودی چشم جان حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست در خور بینی این مطلوب را
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکت نی توحید بین
منکر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی و السلام
راست گفت آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
نیست مانند آتش آن پری / گر چه اصلش اوست چون می‌بنگری
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی وا گزید
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بُد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی ازان / کور و کرگین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیست / که درآید غصه در آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصاام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سنور دز و نسل که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید ازان سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران برعکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی ذوالجلال / برگشاد دست از برای اتصال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / میسزد او هر خیر را درخورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / دررسد در تو جزای خیرگی
ورنیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدنست تا در وهم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینه غیبی بُدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز دُر / هین مکن تیره که هست او صاف حُر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آرد یا گمان برد

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواهد بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی
نقشهای زشت خوابت مینمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتی‌ام آن تست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقیی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندایی آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو

بیان آنکه در توبه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدام است

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا
پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی
شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار
که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه
ملکت او بی حد و او بی شبیه

گفت ای موسی کدامست آن چهار
که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن
سست گردد چارمیخ کفر من

بو که زان خوش وعده‌های مغتنم
برگشاید قفل کفر صدمنم

بو که از تأثیر جوی انگبین
شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر
مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب
تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود
خارزارم جنت ماوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو
جان شود از یاری حق یارجو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام
آتش و در قهر حق آغشته‌ام

گه ز عکس مار دوزخ همچو مار
گشته‌ام بر اهل جنت زهربار

گه ز عکس جوشش آب حمیم
آب ظلم کرده خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

دوزخ مظلوم و درویشم کنون
وای آنکه یابمش ناگه زبون

گفت موسی کاولین آن چهار
صحتی باشد تنت را پایدار

این علل‌هایی که در طب گفته‌اند
دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز
که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی
که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
نی ز رنجی که ترا دارد اسیر

مرگ جویا باشی ولی نه از عجز رنج
بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه
بر زنی بر خانه بی اندیشه

که حجاب گنج بینی خانه را
مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را
پیش گیری پیشه مردانه را

ای به یک برگی ز باغی مانده
همچو کرمی برگش از رز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه و درخت
این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مه ایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج
توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانه اجرت گرفتی و کری
نیست ملک تو ببیعی یا شری

این کری را مدت او تا اجل
تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان
زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش
تیشه بستان و تکش را می‌تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان
میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان می‌درد این دلق تنت
پاره بر وی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره برکن ازین قعر دکان
تا برآرد سر به پیش این دو کان

پیش از آن کین مهلت خانه کری
آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را برکند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان
کور بودم برنخوردم زین مکان

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بی‌خبر
ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه گر داد تبر را دادمی
این زمان غم را تبرا دادمی

چشم را بر نقش می‌انداختم
همچو طفلان عشقها می‌باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پرنقش و نگار

در الهی‌نامه بس اندرز کرد
که برآر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بگو وعده سوم
که دل من زاضطرابش گشت گم

گفت موسی آن سوم ملک دوتو
دو جهانی خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

آن کرم کاندر جفا آنهات داد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود
بازگو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه مانی تو جوان
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و مو در پیش ما بس کاسدست
لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

چونکه با کودک سر و کارم فتاد
هم زبان کودکان باید گشاد

که برو کتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمی‌دانی بگیر
این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
تازه ماند آن شباب فرخت

نی نژندی پیریت آید بر او
نی قد چون سرو تو گردد دوتو

نی شود زور جوانی از تو کم
نی بدندانهات خللها یا الم

نی کمی در شهوت و طمث و بعال
که زنان را آید از ضعفت ملال

آنچنان بگشایدت فر شباب
که گشود آن مژده عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال
در ربیع اول آید بی جدال

چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
عاشق آن وقت گردد او بعقل

چون صفر آید شود شاد از صفر
که پس این ماه می‌سازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی
ای رفیق راه اعلی می‌زدی

گفت هر کو مر مرا مژده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده ور باشم مر او را و شفیع

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
گفت که جنت ترا ای شیر زفت

دیگری آمد که بگذشت آن صفر
گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان
وز بقااش شادمان این کودکان

چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت می‌شمرد
که نگردد صاف اقبال تو درد

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت احسنت و نکو گفتی و لیک
تا کنم من مشورت با یار نیک

بازگفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکوخصال

وقت کشت آمد زهی پرسود کشت
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

برجهید از جا و گفتا بخ لک
آفتابی تاج گشت ای کلک

خاصه کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار رسدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت بار خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جا بماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره کز بهر حق آن بر درد / چون شهید آن از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمت است و این عما / تا بماند لیک تا این صد چرا
غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندانکه ناسور شود / زهر جان و عقل رنجور شود
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل می‌خری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فا او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چونکه با اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شدست
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب بر نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیرک ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بر نجد شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک ازان چشمش فرو ریزد بسوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم ذا بسطی که ز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو
گر بزار آن چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی کو من / نکته گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل / می‌ربود قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گردید دستور پیش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر و نور و صبر و علمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح ار یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی کوبد خمش و هوش دار / ورنه درانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود از بند پند کند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب معدلت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها بپیشش گشت سرد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی رضی الله تعالی عنه چاره جست

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد
یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را بر آور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغامبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبست / جاذبش جنس است هر جا طالبست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / مینخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی ازان سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوتهٔ دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاشانم شوند / بی‌دلانمان دلخراشانم شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول و آخر لت است
گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را برقرار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آگنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریِ ایشان را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشته شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه کافکنده است بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون برآذر می‌روی
هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آیت اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / اینچنین راهی بر آن فرعون زد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بجا یافتن سخن هامان در دل فرعون

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغامبر منازع می‌شدند
گر تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و حکم مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون‌جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل پس مهیب / اهل شهر افغان‌کنان جمله رعیب
گفت پیغامبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان

هر امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید آن سیلاب و رفت
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی می‌شود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهایی کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد او را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
در جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ دار از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفتا چه دانی حدثش / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحث عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است / بی گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزید است این نام از اجل / کش مسما صدر بودست و اجل
صد هزاران زین رهان اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حدوث چرخ پیروز است حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

تفسیر قوله تعالی و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آنرا

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می شمر   این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر   فایده هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان   وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات   در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان   که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سوم می دان تمام   تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی   آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این   عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده   هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو   تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا   پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می راند چو عام   بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد   چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست   جز رونده و جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن   این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر   غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند   شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود   ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا   در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید   آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل   پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی   غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید   بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست   نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا   لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس   همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار   مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را   او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد   رخت را نزدیکتر وا می نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار   کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان   حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد   هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان   زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا   کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم   موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده   وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست   هم ازو مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند   هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ   گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنین کایاک نعبد در حنین   در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را   در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر   حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعی آن مغضوب علیه را و آن پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم ازین شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص   در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   که ترا آن قدر و آن مقدار هست
لابه ات را هیچ نتوانم شکست   زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی   ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر   او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم   لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی   زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته   خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر   این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد   اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا   زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی برید زان مخلص تمام   رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد   زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید   از کسی کو جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن   خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی   کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص   آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه   من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر شه لا کرده ام   که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم   شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است   کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان   که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسماء حمید   از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام   لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه   گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید   تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست   لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیه السلام چون پرسیدش که الک حاجة خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

من خلیلم وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد   که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم   ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه   مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان   حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست   لیک کار من ازان نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک   پیش ضعفم بد نماینده ست نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق‌کیشان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل باشد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هرکه پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر / بی‌معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی حضرت را که خلقت خلقا فاهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ور نه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / بازجویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی هر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصد اسائل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
زآشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجبها زاکند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه‌وش
خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و از آن می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره و گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی دُر است و در دیگر شبه
واجب اظهار این نیک و تباه / همچنین کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا کنت مخفیا شنو / گوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند

گوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر طعم دوغ

در روح حیی که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی‌تعلیم بُد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی‌حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگردانی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی از هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن‌فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی‌لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندوستان بخواب / خر ز هندوستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندوستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را / بنگر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین پدر ابراهیم ادهم دید خواب / بسط هندوستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندوستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها / می دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث جانفزا / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی روی نمود بوی یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون گویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم از این اکسون رستم یکسون رقم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد زین بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وان ز یک روی دگر احیا و برگ
این یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرج / هست در تعبیر ای صاحب مرج
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در است / وز سوی خصمان جفا بانگ در است
جان سر برخوان دمی فهرست طب / تا ز علتها نظر کن ملتهب
هین برو برخوان کتاب طب را / تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه غرها درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تندست و چراغم ابتری / ز و بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

بس عروسی خواست باید بهر او / تا نماید زین تزوج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر اینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / خوش شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داده است و جد / بهر ارشاد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود این صالح است آزاد اوست / نی اسیر حرص فرج است و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام
مر اسیر شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پست است یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختری درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقا / نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
آن نود ساله عجوزی گنده کس / نی خرد هشت آن ملک را و نه نس
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب می کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می کرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سرست / چاره او را بعد ازین لابه گرست
سجده می کرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دست است ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست
بحر بی شک منتهای سیلهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست مثل زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار
نک بر آرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برگشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحر
پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله بازکاو آن جای را
تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول

آن گرههای گرانرا بر گشاد
پس ز محنت پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان
سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین می زد ذقن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی مراد

عالم از سر زنده گشت و پر فروز
ای عجب آن روز روز امروز روز

یک عروسی کرد شه او را چنان
که جلاب و قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی خوی زشت فا مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و نظر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد
تا سه روز از جسم وی گم شد فواد

سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن
کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش
تا بدین حد بیوفا و مر مباش

گفت رو من یافتم دار السرور
وا رهیدم از چه دار الغرور

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم خلیفه حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

همچنان باشد چو مومن راه یافت
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

ای برادر دانکه شهزاده توی
در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو این دنیاست کو
کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده رود
دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق
استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست
عقدهای سحر را اثبات اوست

ساحره دنیا قوی داناز نیست
حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
راز دان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست
شاهزاده ماند سالی و تو شصت

شصت سال از شصت او در محنتی
نی خوشی نه بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیات خوب
نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخه خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا
وا رهاند زین و گوید بر تر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابقست از قهر او
سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت
کای شه مسحور اینک مخرجت

با وجود زال ناید انحلال
در شبیکه و در بر آن پر دلال

نی بگفت آن سراج امتان
این جهان و آن جهان را ضرتان

پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود

سخت می آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت تر

چون فراق نقش سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون
چون صبرست ای خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون صبوری داری از چشمه اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون
چون ز ابراری جدا وز یشربون

گر ببینی یک نفس حسن ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را
چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش
پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زود تر والله اعلم بالصواب

بوی پیراهان یوسف کن سند
زانکه بویش چشم روشن میکند

صورت پنهان و آن نور جبین
کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار
هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند
جسم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم در رو فتد هر جا رود
دیده جایی که حالی بین بود

دور می بینی سراب و می دوی
عاشق آن بینش خود می شوی

می زنی در خواب با یاران تو لاف
که منم بینا دل و پرده شکاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دور تر
دو دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب این شده
که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجایی میکند
از مقامی کان غرض در وی بود

دیده و لاف خفته می ناید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسب
الله الله بر ره الله خسب

تا بود که سالکی بر تو زند
از خیالات نعاست بر کند

خفته را گر فکر گردد همچو موی
او از آن دقت نیابد راه کوی

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست
هم خطا اندر خطا اندر خطاست

موج بر وی میزند بی احتراز
خفته پویان در بیابان دراز

خفته می بیند عطشهای شدید
آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مومنان بر کنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
ز آفتاب تیز صحرا سوخته است

کشت و باغ و رز سیه استاده است
در زمین نم نیست نه بالا نه پست

خلق می میرند زین قحط و عذاب
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی آری تو رحم
مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است
گر دم صلحست یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحطست این
پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا
پر بیابان سبز تر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی میزنم
دست و چشم خویش را چون بر کنم

یار فرعونتید ای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود
تا نماند خون و بینید آب رود

با پدر از تو جفایی میرود
آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست
که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ می دیدند یوسف را بچشم
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش ازان نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنچه اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او سگ مینمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمهها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تایبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینهست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم من یکی / زانکه آگندهست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر که از پدر می پرسیدند می گفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
چون بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژدهاست ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژدهست و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان او / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتشست / قشر پیوسته بمغز جان خوشست
مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا بر آرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفت شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزهاست ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون زنم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن
آنچنانکه از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بنا خواه تو باز
همچو پیغامبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

لیک آن

لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفتهاید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میرود کانجا بود بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بیخرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خردکان را عطارد آورید

در بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابی ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در دل بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می شدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
می ربودندی اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه میخواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقه در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را دادهایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نهاید / نیشکر گردید ازو گر چه نیید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه جان بخش کانرا سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
گر امین آید سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که ازو بازست مسکین و نژند
زان کله مر چشم باز آزاد است / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیو از اخوی از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نهای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله الآیة

بیت

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نهای رعیت باش

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و استاد

پس برو خاموش باش از خود زحمتی و رایی متراش

ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور بوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش‌پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم در رو می‌آیی این چراست و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر دمی من از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو تف کرد و ورا بشکست چست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد برکرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون‌شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هست اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / که ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت کای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خود اندر فکن در حوض شیر
تا بیابد آن خبر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه مکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول و سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یاربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صافیست و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صافیست

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبط اینک می‌مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب تو این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد صاف و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم
پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم
بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آب خواه
که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست
گفت این را او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد
از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را
صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو
بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف
چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود
جز مگر کان کوه برگ که شود

کوه را که کن باستغفار خوش
جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی ازان
چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا
کی خرد ای مفتری مفترا

آل موسی شو که حیلت سود نیست
حیلهات باد تهی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر صمد
گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری
زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند
کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید زغبه در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانها
پوست بنماید نه مغز دانها

در سر و رو در کشیده چادری
رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز
که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی
هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کآتش وسواس را و غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب
هر دو بنشانند همچون وقت خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک
که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان
دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی پرد
هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی اولیا
آنچنانکه هست میبینیم ما

در تعجب مانده پیغامبر ازان
چون نمیبیند رویم مؤمنان

چون نمیبیند نور روم خلق
که سبق برده ست بر خورشید شرق

ور همی بیند این حیرت چراست
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر
تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانهست و سوی خلق دام
تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تراهم ینظرون
نقش حمامند هم لا یبصرون

مینماید صورت ای صورت پرست
کان دو چشم مرده او ناظرست

پیش چشم نقش میآری ادب
کو نمیبیند ترا هم ای عجب

از چه پس بایست این نقش نکیک
که نمیگوید سلامم را علیک

می‌نجنباند سر و سبلت ز جود
پاس آنکه کردمش من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق نجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان

آنچنانکه داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطره آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابیش داد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است
احمقانرا چشمش از ره برده است

درخواستن قبطی دعاء خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

مینماید او که چشمی میزند
ابلهان سازیده اند او را سند

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن

که بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود

یا بفر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک

سبطی آندم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت

جز تو پیش کی برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از توست

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعره
از دل قبطی بجست و غره

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو و از تو ناشکفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانه دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود
برد سیلم تا لب دریای جود

من بسوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آورد و بگفت اکنون آب گیر
گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمها را آب داد
چشمه در اندرون من گشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار
گشت پیش همت من آبخوار

کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعده کاف ها یا عین صاد

کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

بی بهارت نرگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیم بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

موسئی را دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
که طبانچه میزند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او را ز نر

خون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل
که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده
نیل خون بینی از و آبی شده

چون سر رشته نگه داری درون
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم
تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان
برقرارم پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی
غرق تسبیحست و پیش ما غبی

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیزرو
از کلوخ و خشت او نکته شنو

با عوام این جمله بسته و مرده
زین عجب‌تر من ندیدم پرده

گور با یکسان بپیش چشم ما
روضه و حفره بچشم اولیا

عامه گفتندی که پیغامبر ترش
از چه گشتست و شدست او ذوق کش

خاص گفتندی که پیش چشمتان
مینماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آید تبا / خنده‌ها بیند اندر ابتلا — از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی ای جوان

آن درخت هستی است امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن — تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز گزدمهای خشم و پر ز مار

چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

آن زنی می‌خواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود

پس به شوهر گفت زن کای نیک‌بخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها می‌نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن از سر امرود فرود آ تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثالیست نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای — گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله — گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش — گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن — او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان — هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبیست

هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو — هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک — نقل کن ز امرودبن کاکنون برو / گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو

این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود — چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین — چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا

زین تواضع که فرود آیی خدا / راست‌بینی بخشد آن چشم ترا — راست‌بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن از رب

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست — بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت — آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند

زیر ظلش جمله حاجاتت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا — آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

بقیه قصه موسی علیه الصلوة والسلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم — این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو — پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ‌افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را — گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ — تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست — امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن

زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی — کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق — چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند — چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دوتا گشته قدش — کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر — هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهانهٔ آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا — بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از سماست — گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / واده‌د هرچه ملخ کردش فنا — وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا — تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد — بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام — می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی — کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست — شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره‌زن چو هیزم سوخته

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش — دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش — آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست — این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین — اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا — چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هین سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن — بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست می‌کوبی بدان — گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان — چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش — سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود — که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو — چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گرد ما از درک ما ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پرحرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
بلک این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند با حق تعالی که روزیهای ما را فربه گردان و زود بما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخور دهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی میرود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می آید اندر اصبعت / که اصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن بننشاند غلیل
پی پیاپی می بر از دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد آن وهم ازو / تا نباشد در غلط سوداپز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید پیش آن ادراکها فدا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگو

در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / گوید او من بر جهانم عرق را

موری بر کاغذ میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

گفت من بازو رامی استانم که انگشتان فرع بازو اند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعت آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت ببینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها می کند
چونکه گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن بالاترست / که بیان بر وی تواند برد دست
با قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه برکه بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم زانبار بی حد شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مرمرا
غافلانرا کوههای برف دان / تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف تاب / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان ذره ایست
با چنین قهری که رفق و فایق است / بر دل لطفش ببین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت و ز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
پس ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / مهر بر بند دهان نی زورنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / باز با حال سکفی آید نا
رفت و رفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن رفت نرم و مستوی
زانکه شکل رفت هر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برت

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از مقصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی گفتی پیش جبرئیل / که چنانکه صورتست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی هست جسم این سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهر بار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار / که از و مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بستند از برون / در صفت از کار آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این ابدان

ظاهرش را بشنه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه گرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تجمش دوستان را زانگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صار مها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود دست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره گذر / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خود بین فتنه و شر کم کند
شهر از ان ایمن شود کان شهریار / دار داند قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در خلوت و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان حریف جام را
آن زره وان خود مر چالیش راست / وین حریر و رود مر تعزیش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیر خاک تیرست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
بی ز تغییری که لاشرقیه / بی ز تبدیلی که لاغربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بُد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب او درد / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم در بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر بکند می آشفته بود / شیر جان ما نا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر نرم سار سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که نمایش مرده داند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بُدی / که ربودی از ضعیفی زبدی
گفت احمد زان نظر مخدوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همی گفت مصطفی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمدا بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / ور مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه بپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس قلماشیت این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤوا و راموا وارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسند در شه و در ناز خوش / رازیا با مرغزی ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب | وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن | ای که عصرت عصرها آگاه کن

گو تو مر گل‌خواره را که قند به | زر فاسد مکن طبعش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی | گر ز حرف و صوت مستغنیستی

این سر خر در میان قندزار | ای بسا کس را که بنهادست خار

ظن مبر از دور کان آنِ ویست | چون فُجِ مغلوب وا می‌رفت پس

صورت حرف آن سر خر دان یقین | در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین در آر | این سر خر را دران بطیخ زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه | نشو دیگر بخشدش آن مطبخه

هین ز ما صورتگری و جان ز تو | نی غلط هم این خود و هم آن ز تو

بر فلک محمودی ای خورشید فاش | بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند | یک دل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوی | وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا | یاد آرند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک و منکر شود | منکری اش پردهٔ ساتر شود

پس شناسایی بگردانید رو | خشم کرد آن مه ز ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد | ناشناسا گشت و پشت پای زد

این همه خواندی فرو خوان لم یکن | تا بدانی لج این گبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد فر نمود | نعت او هر گبر را تعویذ بود

کین چنین کس هست تا آید پدید | از خیال روش دلشان می‌طپید

سجده می‌کردند کای رب بشر | در عیان آریش هر چه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون | یاغیانشان می‌شدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی | غوثشان کراری احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی | یاد اوشان داروی شافی شدی

نقش او می‌گشت اندر راهشان | در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال | بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار افتد | از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش برو | که رهد در حال دیوار از دو رو

گشته با یک روئی اهل صفا | آن دو رویی عیب مر دیوار را

این همه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت بر دباد

قلب آتش دید و در دم شد سیاه | قلب را در قلب کی بودست راه

قلب می‌زد لاف اشواق محک | تا مریدا زاد در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی | این گمان سر بر زند از هر خسی

کین اگر نه نقد پاکیزه بدی | کی بسنگ امتحان راغب بدی

او محک میخواهد اما آنچنان | که نگردد قلبی او زان عیان

آن محک که او نهان دارد صفت | بی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او | اینچنین آینه تا توانی مجو

الدفتر الخامس من المثنوی المعنوی • بدانید وآگاه باشید
که شریعت همچو شمعیست • که راه می نماید • باآنکه
شمعی بدست آوری • راه رفته نشود • وکاری
کرده نشود • چون در راه آمدی این رفتن تو
طریقتست • وچون رسیدی بمقصود این
حقیقتست • جهت این گفت • لو ظهرت الحقایق
بطلت الشرایع • همچنانکه مسی زر شود • یاخود از
اصل زر بود • اورا نه علم کیمیا حاجتست • که آن
شریعتست • ونه خودرا در کیمیا مالیدن که آن طریقتست
طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح •
وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح • شریعت
همچو علم کیمیا آموختن است یا از استادی یا از کتاب
وطریقت استعمال کردن آن داروها ومس را در کیمیا
مالیدن • وحقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم شادند که
ما علم این میدانیم • وعمل کنندگان بکیمیا بعمل کیمیا

شادند که ما چنین کارها می کنیم وحقیقت یافتگان
شادند که ما زر شدیم • واز علم وعمل آن کیمیا آزاد
شدیم • عتقاء الله • کل حزب بما لدیهم فرحون • یا مثال
شریعت • همچو طب آموختن است • وطریقت
پرهیز کردن بموجب طب • ودارو ها خوردن • وحقیقت
صحت یافتن صحت ابدی • واز ان هردو فارغ شدن
چو آدمی ازین حیات مرد • شریعت وطریقت
ازو منقطع ماند • حقیقت اگر دارد نعره می زند • یا لیت
قومی یعلمون بما غفر لی ربی • واگر حقیقت
نیستش نعره می زند • یا لیتنی لم اوت کتابیه •
ولم ادر ما حسابیه • یا لیتها کانت القاضیه •
ما اغنی عنی مالیه • هلک عنی سلطانیه •
شریعت علمست • طریقت عملست • حقیقت الوصول
الی الله که • فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا
صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا • الحمد لله وحده

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تواندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نورش بی‌نهایت کاستن / یا بدفع جاه او بر خاستن
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئاً کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / که نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست‌چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل و باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآید هنر را نار و دود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / گرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چارمیخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الآیه

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود اومیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد دشمنی آمد به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت مهل با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که نیایندش مزاحم ضر بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغامبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کآمدیم ای شاه اینجا ما قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جملهٔ شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلود شد / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را در نیم شب یا صبحدم
چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی درمان و دنگ

حیله کرد او بخواب اندر خزید
خویشتن در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانه خالی چو دید
او چنان محتاج اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او بر آمد صد خروش
زین چنین رسوایی بی خاک پوش

گفت خوابم بتر از بیداریم
که خورم آنسو و این سو می‌ریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
آنچنانکه کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر
تا بر آید در گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته میکنم
باز شد آن در رهید آخر ز غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند درگشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس چیزی و یا
از وی اش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند
پرده بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از آن بیش بیش

مصطفی می‌دید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

جامه خواب پر حدث را یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت ببین
خنده زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی می‌جست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل
کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می‌زییم
چون تو خدمت می‌کنی پس ما چییم

گفت آن دانم ولیکن این ساعتست
که درین شستن بخویشم حکمتست

منتظر بودند کین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می‌شست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحه او بر خود و بر سعادت خود

کز دلش میگفت کین را تو بشو
که درینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آن را و گشت او بی قرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد
حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آن را بدید

کان ید الله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید
اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر
کله را می‌کوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو
گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی عقل سر
میزد او بر سینه کای بی نور بر

بکوبی

سجده می‌کرد او که ای کل زمین
شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر ویی
من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
که ندارم رو ای قبله جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
مصطفااش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمی‌دانی که دایه دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی اجسام ما زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریه ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت
تا نماید وجه لا عین رات

تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یطهرکم تن او برخورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مکن دان خو که پیش آید علل
در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا
تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی
گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی و هیهات را
و ز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهاات گیرد او چون گوش اسب
می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

این بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت
بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دها
که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بندد اش
ور بود حبر زمان بر خندد اش

عقل را با عقل یاری یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان
که کسی برخیزد از خواب گران

گفتش این سو آ مکن هین با خود آ
که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

گر نمی‌گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دانکه نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط

پاک کردن آب همه پلیدیها را و پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی جل شانه

تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم‌آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید زو چنان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش

استعانت آب از حق تعالی جل جلاله بعد از تیره شدن

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / در تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتوانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی‌پرده چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها آب را هم شاهدست / کدرونش بحر لطف ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو / کو بدریاییست واصل همچو جو

در بیان آنکه آن نور خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون از آنکه بقول او و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن و علامات دیگر حاجت نباید

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تکلفها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک‌نام و بی‌شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک‌نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی‌تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید شب برمی‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود / یا مگر لطفی کند از حلم خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دردی کند کو پس استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو با او دانکه همکاسه بود
هر که از همکاسگی تو رود / دیو بی شک که همسایه‌ش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و همسفره ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف / حاسد ماهست دیو او ردیف
ور بچه گیرد از و شهناز او / دیو در نسلش بود همباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغامبر ز غیب این را جلی / در مثالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مازر نکرد / عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عازر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورد و بست لب
کرد الحاحش بخورد شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و رفت
آنکه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار می‌شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان ریاضت وصور
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافرا / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت بود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات الی قاضی الحاجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
درخور هر فکر بسته بر عدم / دم به دم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و عارض خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان

عقل مثال جبرئیلست و نظر او و تفکر بسوی غیبی که معهود اوست در تفکر و اندیشه کیفیت و بیرون شو کارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیلست در لوح و فهم کردن او از لوح

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون زاندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم من غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

تفسیر قوله تعالی یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورده از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوا الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وان عزیزان رو بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانه ما دانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته بپیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نی چو عباد خیال تو بتو
دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / که سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آنرا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی خبر
بی خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی می‌گیری آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینست لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته‌بند از لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاجدار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق درآویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی‌بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزند ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / وندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر بن
ساحران استاد بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سحر کوئی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول باجواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان کزین آینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آنرا بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وان ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش مباز / کیسه زان بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و میگفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیز چشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست می‌ندهد درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / بر گشایی یک کمین بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد و خویشتن او بیخویشتن شده بنور حق که بی یسمع و بی یبصر

پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند این لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت بهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسید و از نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم الآیه

عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو همی با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / آن نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص و حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ آن ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاووسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاووسی را که پر زیبای خود را می‌کند

پر خود می‌کند طاووسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

بمنقار می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدوی جان من است

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر می کنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پری را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمی دانی که نقاشش کیست
یا نمی دانی و نازش میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون می کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می کشد / نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیک گردی بینی ابلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی ماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سخت است بر کیسه تهی
در گشاد عقده ها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دانکه نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد میرسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که کلوا ثم انفقوا
همچنانچون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است / بعد ازان لا تسرفوا آن عفت است
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود کز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد نوا و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکر خانه ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم

در تفسیر قول رسول علیه السلام ما مات من مات الا و یتمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصوله البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق رسول الله

ای دریغا پیش ازین بودیم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل
زین بفرموده است آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می بوده ام / دم بدم من پرده ها افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم در آن روی قنوع / در تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی چهره خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگرید / بعد ازان در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز دردمند / هر که آنجا بود بر گریش فکند
وانکه می پرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان و گریست
گر فضولی سر چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کنند
عقل و دلها بی گمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی می زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت در چاه

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان

که امتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
سیلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خسپند این رده / همچو هیزم‌پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خر مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
باز چو بازانند و دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار / آن جهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صیاد دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو

جواب گفتن طاوس آن سایل را

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین بلا و زین قضا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلیح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدو جانست

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند اندر شرور
پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نوردِه چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون مرا عقلیست مخسوف مزاج / پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین صلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون برین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیر داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون بدیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان شود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر و هنر خود ایمن شده‌اند که

چون فنایش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانه شمع او بی‌سایه شد

فانی‌اند در بقای حق جل و علا همچو استارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه درگریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموم پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع باقی آمد منقرض / نی شعاع شمع فانی عرض
آن زبانه نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن ماه شریف
می‌خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال‌اندیش کرد
لطف مه بنگر که هم این لطف اوست / که بگفت و ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
خور را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مهست / هر که مه خواند ابر را او گمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده‌ست و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایه من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانی راه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزه پیغامبری بود آن سقا / گشته ابر از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم‌گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست و سر از بهر من / خانه سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پای احسنت و شاباش خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ای جان هوشدار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکولست همچو آن

مرغی که قصد صید ملخ می کرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش اگر نمی بینیش بنظر چشم بنظر دل و دلیل عبرتش می بین تا چشم نیز باز شدن انشاء الله تعالی

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله ایست / شحنه با خصمانش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب و هوایی میخورد / معده حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / زانکه کی گندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ما است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می خورد / فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی می پرد / میکشد این سو و آن سو می برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ماییم حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیم است و خطیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شوی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را وان خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی غافل است / دلبری میکند او بی دل است
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و روان نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصه فجار را / پیش بنگر مرگ جار و یار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان بی دست حق داوریست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر میشد که هو
آنکه میگفت این بعیدست و عجیب / اشک میراند و همی گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چفسیده است
برکنم من بیخ آن منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن وز جست و جو رو بر متاب

بسکل این حبلی که حرصست و حسد / یاد کن فی جیدها حبل مسد
این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومه مهلکه در مرید

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن در خواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا واپس روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وارهان
ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر

مناجات الی قاضی الحاجات

کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغامبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان / می فزایی در زمین از اختران
دیده دل کو بگردون بنگریست / دید کینجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ایتلاف خرقه تن بی مخیط
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر فنا چفسیده ای نا فتا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / بی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیدئی / بر بقای جسم چون چفسیده ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و گندیده و پوسیده را / تخمه می بر بهر نادین را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقت او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند چون مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عما
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می ده کور می خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو نزاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاه خوش رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر می بود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود
والذی کان غنیا فافتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغامبر که با این سه گروه / رحم آرید ار بسنگید و ز کوه

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال صدق رسول الله

آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم کان عالمی کند جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده گر تن وا برید / تو برین جنبد اما نی پدید
هر که از جام الست او خورد یار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ زاصل کهدانی بود / کی مراد او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه
آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / جنس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سویی گریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران بران غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها / دارد از زاغان و چغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار
شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر سپاه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

حکایت محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه که شهر سبزوار را که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهیم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیاورید

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه ما در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت / آن زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت تا نایدم از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری پیش
نام ابوبکر نامی از شهرتان / هدیه نارید ای رسیده امتحان
بر روم تا همچو کشتهٔ قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون

بس جوال زر کشیدندش براه / گر چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بیابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکر ار مغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران نیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را کنون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری بزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابه پر حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست / گر تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان بفراشتند / وان ابوبکر مرا بر داشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / میکشیدندش که تا بینند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذی القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل ریزها دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری بجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
نی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بردرم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابای و اصل خلق اوست / ای خنک آنکه بداند دل ز پوست
تو بگو بی تنگ دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی زاعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
کو آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / زان سیاستها ارتفاقی میکند
میکند آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ حس مردار جو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر بدید زند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی جان نهٔ / جنس دل شو گر ضد سلطان نهٔ

آنکه زرق او خوش آید مر ترا
آن ولی تست نی خاص خدا

هرکه او بر خو و بر طبع تو زیست
پیش طبع تو ولی است و نبیست

رو هوا بگذار تا بویت شود
وان مشام خوش عبرجویت شود

از هوا انی دماغت فاسدست
مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

حد ندارد این سخن و آهوی ها
می گریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر
در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
در یکی حقه معذب مشک و پشک

یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش
طبع شاهان دارد و میران خموش

وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد
گوهر آوردست کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی

وان خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نی رو ای فلان
اشتهاام نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت او با خود که آن طعمهٔ توست
که از آن اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن خو و طبع مستطاب

گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را که شنود صاحب مشام
بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب
رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی میرمند
گرچه با ذاتش ملائک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام
لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو
دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو
که بدرد گاو را آن شیر خو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن گاو فربه را باشتها می خوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب نمودند تو معنی بنگر والسلام

طبع گاوی از سرت بیرون کند
خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

آن عزیز مصر میدیدی بخواب
چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه و بس پروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران
ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار
لیک در وی شیر پنهان مرد خوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند
صاف گردد دردش ار دردش کند

زان یکی درد او ز جمله دردها
وا رهد پا بر نهد او بر سها

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گویی همچو زاغ پر نحوس
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

گفت فرمان حکمت فرمان بگو
تا بسبیح گردم آن را سو بسو

شهوتی است او و بس شهوت‌پرست
زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی
آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود
که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش ترش آورد لنج
شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش
کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام

گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند
مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد
که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است
پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید
از تک دریا غباری برجهید

چونکه خوبی زنان فا او نمود
که ز عقل و صبر مردان میفزود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد
که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار
که کند عقل و خرد را بی قرار

وان صفای عارض آن دلبران
که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق

دید او آن غنج و برجست سبک
چون تجلی حق از پردهٔ تنک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق

آدم حسن و ملک ساجد شده
همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی
گفت جرمت آنکه افزون زیستی

جبرئیلش میکشاند موکشان
که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست
گفت این دادست و آنجا داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان
چون کنم می رانیم تو از جنان

حله می پرد ز من در امتحان
همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه‌وار
شد بپیری همچو پشت سوسمار

آن سر و فرق گش شعشع شده
وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد صفدر نازان چو سنان
گشته در پیری دوتا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران
زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

آنکه مردی در بغل کردی بفن
می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمرده‌گیست
هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون الآیة

لیک گر باشد طبیبش نور حق
نیست از پیری و تب نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست
کاندر آن سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
ذره ذره در شعاع نور شوق

وانکه آنش نیست باغ بی ثمر
که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی مغز آمد او چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
که از او این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن
زهر قتالست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست
عالمش می راند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست
کرد دعوی کین حلل ملک منست

واستانیم آنکه تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان دانه چین

تا بدانند آن حلل عاریه بود
پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استارها
نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد وا جایگاه
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
مینمایند اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
نور بی رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی

فانیی و دانش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا
تو بدانی مستعیری نی فتا

گر تو کردی سعی و شکر و مجتهد
غم مخور که صد چنانت باز دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری
که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم
امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بیخویشی و شکر و سداد
رفت زان سان که نیارد شان بیاد

که اضل اعمالهم ای کافران
جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده
هرچه بردی زین شکوران باز ده

وادهد ایشان بنپذیرند آن
زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفییم و خرقها انداختیم
باز نستانیم آنچه باختیم

ما عوض دیدیم آنگه چون عوض
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شوره مهلکی بیرون شدیم
بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران
بی‌وفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا
که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را
بندگان هستند پر حمله و مری

سبلت تزویر دنیا برکنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآوردند باز از نیستی
که ببین ما را اگر اکمه نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدهاست
وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود
ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان
که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست
شاد و خوش نی بر امید نیستیست

که بروید آن ز روی نیستی
فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم
که برآرد زو عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود
که برآرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم
هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا
خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل
باد را نی جز بتعریف دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل
فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

دیده‌ای کندر نعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف
که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ
سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم
که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی
سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد
هین ز نفاثات افغان وز عقد

می‌دمند اندر گره آن ساحرات
الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک بر خوان از زبان فعل نیز
که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همرهند
آن یکی وافی و آن دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وان سوم وافیست و آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور
یار آید لیک آید تا بگور

چون ترا روز اجل آید به پیش
یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم
بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد
که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق
با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود

وین عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست آنگاهی عمل
تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف
واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا
بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولیست
حرفت آموزی طریقش فعلیست

فقر خواهی آن بصحبت قایمست
نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان
نی ز راه دفتر و نه از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا
پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی
محلبی از دیگری چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بی کنار
تو چرا می‌شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر و هو معکم اینما کنتم الآیه

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره‌سری
رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آبجو

پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو
چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

هی نه اسبست این بزیر تو پدید
گفت آری لیک خود اسبی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن
اندر آب و بیخبر ز آب روان

مست چیز و پیش روی اوست چیز
بیخبر زان چیز و شرح خوش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو
وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود
ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفی الله

بند گوش او شده هم هوش او
هوش با حق دار ای مدهوش او

سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لایبالی الله فی ای واد منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره‌ای آن ترهات

آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده آن شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد

هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش

ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا

اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان

هست مانند بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس

هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت

گر ره روی ره برت بگشایند • ور نیست شوی به هستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف بر جهید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی جایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی

گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راهه ما را رفتنیست

میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار

چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید سروری و مهتری

ور بخسبی مشتری بینی بخواب / چغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتندش که چه خورده که گیج شده و یاوه می گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مامورند

آن یکی میگفت من پیغامبرم / از همه پیغامبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

گر رسول آنست کآید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

نی شما چون طفل خفته آمدیت / بیخبر از راه و از منزل بدیت

از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و ز بالا و پست

ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس

شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از ره درین دار الملام

نی مرا خانه است و نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین

باز از شه روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و طری / کی گرفتمی دعوی پیغامبری

دعوی پیغامبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست

هرچه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو قند / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نه از برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان میخوانند و با آب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر چفسید سخت / چونکه خواهی بر کنی تو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چفسیده در نم غرقه

خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خانمان چغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو

که چه باز آورد افسانه کهن / کز گزاف و لاف می بافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مدزد از دلربای روح‌بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد

در بیان آنکه مرد بدکار چو متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تن درست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفاات نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
تو وفای حق کجا گم دیده‌ٔ / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ٔ

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین

نی زمین را زین فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهرشان / تا ببیند اهل انکار آنچنان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد

مناجات الی قاضی الحاجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها می‌کند / نیست را هست اینچنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیله و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشکست و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره زنی خالی نه‌اند
و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی بر خوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتنان / استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاری‌ٔ / جانب مایید جانب داری‌ٔ
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو کون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه می‌دارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن آن پادشاه ازان مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت بزبان که می‌گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ٔ / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ٔ

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در گلو

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنیست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنیست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنیست چون جرجیس و اگر از گریه نابینا شدنیست چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را علیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو

تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب

گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک می‌شمرد

نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود

می‌کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودست نی دانست چیست / لیک چون شمع از تف آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفتش اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نمردی زنده‌ٔ / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ٔ

هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید باواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن

ماند آن خنده برو وقف ابد
همچو جان و عقل عارف بی کبد

نور مه آلوده کی گردد ابد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک واگردد بماه
همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مه است
تابشش گر بر نجاسات ره است

زان نجاسات ره و آلوده گی
نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنود نور آفتاب
سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نی ز گلخنها برو ننگی بماند
نی ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیده نور دیده بازگشت
ماند در سودای او صحرا و دشت

آن یکی پرسید از مفتی براز
یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست
که بدان شد او ز چشمهٔ خود روان

آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا
دیده است و می گرید یا پشیمانی گناه نمازش تباه نشود
بلکه کمال گیرد لا صلوة الا بحضور القلب و اگر او بر بخوری
تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود
که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم
وار که فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل نماز و تن را
با آتش نمرود می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام
هم بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم لقد کانت لکم اسوة حسنة

گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود

بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان

رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ

آن جهان گر دیده است آن پر نیاز
ریسمان بسکست و هم بسکست دوک

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید
گشت گریان آب از چشمش دوید

مریدی در آمد پیش شیخ و از این شیخ پیر سن نمیخواهم
بلکه پیر عقل و معرفت و اگرچه عیسیست علیه السلام در گهواره
و یحییست علیه السلام در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید
او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی
دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او نیز بیرون آمد
گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که
شیخ می گریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا
باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند
و پر شیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ
رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسی

گوش ور یکبار خندد کر دو بار
چونکه لاغ املی کند یاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم
که همی بیند که می خندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان
بیخبر از حالت خندند کان

باز وا پرسد که خنده بر چه بود
پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست
اندران شادی که او را در سرست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
فیض شادی از مریدان بل ز شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج
گر ز خود داند آن باشد خلاج

چون جدا گردد ز جو داند عنود
کندرو آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب
پس بخندد چون سحر بار دوم

کان لمع از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید مرقم

خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش
کین حقیقت بود و این اسرار و راز

که در آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز

من در آن وادی چگونه خود زدم
در کسستم نقشی می نمود

شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه می بستم خیال و آن چه بود

طفل ره را فکرت مردان کجاست
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر

آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل

مایه کو سر بسر ویلیست
بر دو در اشکال گفتن کار بست

تا بخارای دگر بینی درون
صف در آن در مخلص لا یفقهون

او حملنا هم بود فی البر و بس
آنکه محمولست در بحر اوست کس

آن مرید ساده از تقلید نیز
گریه میکرد ذوق آن عزیز

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
از پس آمد مرید خاص تفت

القصه القصه ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید

گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح
روح داند گریهٔ عین الملح

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود

شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور

چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر

حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون

عیسویست این دم نه هر باد و دمی
که بر آید از فرح یا از غمی

هر الف لامی چه می ماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش مبین

آن تعمق در دلیل و در شکال
از بصیرت میکند او را کسیل

ای مقلد از بخارا باز گرد
رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

پیک اگرچه در زمین چابک تکیست
چون بدریا رفت بشکسته رگیست

همچنین بسیار دارد شه بدو
ای شده در وهم و تصویری گرو

او مقلد وار همچون مرد کر
گریه می دید و ز موجب بیخبر

گفت ای گریان چو ابر بی خبر
بر وفاق گریهٔ شیخ نظر

تا نگویی دیدم آن شه میگریست
من چو او بگریستم کان کافریست

تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست این گریه بدان راه دراز

هست زان سوی خرد صد مرحله
عقل را واقف مدان زان قافله

گریهٔ او خندهٔ او زان سر است
زانچه وهم و عقل باشد آن بریست

آنچه او بیند نتان کردن مساس
نه از نتیجهٔ عقل و نه از راه قیاس

پشه بگریزد ز باد بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها

بر حدث چون زد قدم دنگش کند
چونکه گردش نیست همرنگش کند

این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف

هر که گیرد او عصای امتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان

این الم است و حم ای پدر
آمده است از حضرت مولی البشر

گرچه ترکیبش حروفست ای همام
می بماند هم بترکیب عوام

داستان آن کنیزک با خر خاتون خود شهوت میراند و او را
شهوت راندن با آدمی آموخته بود چنانکه بز را بر چراغ
پایه بازی آموزند و چنانکه خرس را رقص آموزند و کدویی
در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن
وقوف یافت ولیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزک را
بهانه براه کرد جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک
شد بفضیحت کنیزک باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای
چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب آمد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم کتاب
هست بر بالا و دیگرها نشیب

زانکه این ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها و لیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او
نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض
یک کنیزک یک خری بر خود فکند / ازو فور شهوت و فرط گزند

مذید کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند نه ملعون برخوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و عتاب و نفی غضب

آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیمی ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم وان رودها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجه‌ش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود / زانکه جدجوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر آن خر نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد ازان آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد ناادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر زنم / لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نه جاروبی که من / خانه را می روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه ببر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین گو وان چنان کن وانچنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست و مغز آن بگیر / چون براندش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار / در شرار شهوت خر بی قرار
چه بز آن کان شهوت او بز گرفت / بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق / باز هش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که می جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد

فعل آتش را نمی دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نرخرستان
هم بران کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / رودها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یکسو و زن یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازان ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دانکه مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای عتل ابن العتل
آن کنیزک میشد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی فخ اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین فسو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچنان کز دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشکبند
کاندرون دام دانه زهر باست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که ازانها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ نالهٔ زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه ازان روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / یا حریفان جمله کورانند و خرس

جمله حسی باز ماندی از همه / صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدانرا و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدا مسئلهٔ بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم او سگ بچگان بانگ می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست و بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیرهما و آنجا هیچ ازین فایدها نیست چون بخویش آمد با حضرت مناجات کرد که و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند ازان نه ایشانرا قوتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دمبدم می گشت بیش
در چله کس نه که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او شود / دزد نادیده که دفع او بود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشانرا درو ریبست و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان توست / عالم آغاز و پایان توست
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان می داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن می کوفتی از کفهٔ آمیخته عشر دادی و چون گندم از که جدا کردی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی دران باغ و کشت برکتی نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از ایشان فرزندانشان عشر میدیدند منکر و آن برکت را نمی دیدند همچون آن زن بدبخت که دو را ندید و خر را دید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم ازان / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیریدا ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله‌ش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده اند / هم ازینها می گشاید رزق بند
دخل ازانجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده ست و بس / اصل روزی از خدادان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم او را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت تنها بخواهی ماندن
هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را اخوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه
یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو
که بت تو بود و از ره شغل او

روی از نقاش رو می تافتی
چون ز نقشی انس دل می یافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند
ور ز تو برگردند و در خصمی روند

هین بگو که ناک روزم پیروز شد
آنچه فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روزگار خود برم
عمر با ایشان بپایان آورم

کاله معیوب بخریدم بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کردت سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته ای نسیب
مال و جان داده پی کاله معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه می شدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون
پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بگه تر قلبی او رو نمود
پای خود زو واکشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند
گر حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی

تا از این یاری که بعد از مرگ تو
رشته یاری او گردد سه تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و سالوس و دغل
غر او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند
تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در آخر جمله شان
خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد
لا تذرنی فرد خواهان از احد

ای جفاات به ز عهد وافیان
هم ز داد تست شهد وافیان

بشنو از عقل خود ای انباردار
گندم خود را بارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیو چه زوتر بکش

دیو می ترساندت هر دم بفقر
همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطان عزیز کامیار
ننگ باشد که کند کبکش شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت می کند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
که بود که گرفت دمشان در حجر

ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست
داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست

این که موسی را عصا ثعبان شود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست
نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز بما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می باید پدید

این سببها بر نظرها پردهاست
که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب و دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چند گاه

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
از برای ابتلای خیر و شر

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام جبرئیل علیه السلام را اشارت آمد که رو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی دیگر از هر نواحی مشت مشت خاک برگیر

جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین
تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر
خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر لله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حقت برگزید
کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی
دایما با حق مکلم آمدی

که سفیر انبیا خواهی شدن
تو حیات جان وحی نی بدن

بر سرافیل فضیلت بود از آن
کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشات تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود
پس ز دادش داد تو فاضل بود

باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل پر کرد دست ذیل
داد رزق تو نمی گنجد بکیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهارند و تو شاه
بهترین هر چهاری زانتباه

روز محشر هشت بینی حاملانش
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش

همچنین برمی شمرد و میگریست
بوی می برد او کزین مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بند این سوگندها بر روی سبیل

بس که لابه کردش و سوگند داد
بازگشت و گفت یا رب العباد

که نبودم من بکارت سرسری
لیک زانچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر
منع گردون باز ماند از مسیر

شرمم آمد گشتم از نامت خجل
ورنه آسانست نقل مشت گل

که تو زوری داده املاک را
که بدرانند این افلاک را

گفت میکائیل را رو تو بزیر
مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

فرستادن میکائیل علیه السلام را بقبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه الصلوات والسلام

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و درآمد در گریز
گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
با سرشک پر ز خون سوگند داد

که بیزدان لطیف بی ندید
که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق

کر امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود می آید سخن
سعد را رحم آمد آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعره موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان / که برایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بد / آن گنه هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبع است و بعلت نی مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ / ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام بخاک که خفنهٔ برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه الصلوة والسلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیوة / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد لون شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می برم / بدگمانی می دود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش

فرستادن عزرائیل ملک العزم والحزم را علیه السلام بر گرفتن خفنهٔ خاک تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / خاک را زو بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرند آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات / سینه ام پر خون شد از شوراب ات
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشترستم ز درد دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ / من نیارم کرد و من پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش بر گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می دهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از گفت غیر او کرست / او مرا از جان شیرین جانترست
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد کش گزینم بر کریم / کیک که بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او

بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه با آلت و اگر با آلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس الله سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولکن چنین پندارند که با ایشان می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چو صدا اند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلیست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی والسلام

گوش من کر است از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / درگذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوایی دان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن / نی بجامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند مرد چون احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون الآیه

گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیده کان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ ازو رنجد دل زندانیی

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم او باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم بر آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که ز حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نوالهٔ دولت و هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت نانی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویش لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذا الوتیره من الفشارات

سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

آن یکی گفت خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته
مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خدعه‌سرا

هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ
حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد
در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ
نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه مستی زدوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده
رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر
یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث بعد ما قنطوا و رب بعید یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله تعالی یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک
که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز
در خراب خود در آید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود
جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم میدود
روح ظالم سوی ظالم میرود

چون شناسا کردشان علم اله
چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم
چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین
نامه پرد تا یسار و تا یمین

گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال

در بد او دی پاک و با تقوی و دین
چون شود بیدار یابد در یمین

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان
وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای
در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون
چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه است
مؤمنان را در بیانش حصه است

چون بر آید آفتاب رستخیز
بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیک و بد بکوره میروند

نقد نیکو شادمان و نازناز
نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها میرسد
سر دلها مینماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
یا چو خاکی که برویید سرهاش

از پیاز و زعفران و کوکنار
سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون
وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر
گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ
زانکه نبود بخت نامهٔ راست زب

نامه آید بدست بنده‌ای
سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نی
جز که آزار دل صدیقنی

پر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او
وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملائک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌سپوزندش بنیش
که برو ای سگ بکهدانهای خویش

میکشندش پا بپا بر سر راه او
تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می‌ایستد تن میزند
رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

کانتظار چیستی ای کان شر
رو چه وا پس میکنی ای خیره‌سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی میزنی
در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبهٔ پر خروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبیل آید خطابات درشت
که شود که را از آن هم کوژ پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم
ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

ور نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی بمحض لطف تو
از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز داد بی‌عوض
بودم اومید ای کریم بی‌غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش در آید در عطا

کای ملائک باز آریدش بما
که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح
کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او
پیه پاره منظر بینای او

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش که او را در آن حجره دفینه‌ایست بسبب این گمان محکمی در و گرانی قفل بود

مسمع او آن دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی وز قذر آکنده‌ای
طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا
چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم‌شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم‌شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کام سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هین چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غل و غش / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او وگر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هااش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / وز برای چشم بدنامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزیست نی پیروزه است
هر دلی کندر غم شه می‌بود / دمبدم او را سر مه می‌بود

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که درخورد این صورت‌گیرانست و درخورد آینهٔ تصویر ایشان و آن قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند والعاقل یکفیه الاشارة

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی میبداند که تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم‌تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب‌ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیدنی / کو جهان سبلت چرا مالینی
عارفان را سرمه‌ایست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گرد آن قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چه بود آب صنع اوست / صنع مغزست و آب صدرش چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوست / جانت جوید مغز و کو بد پوست
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزست بر آتش حرامست / لیک آتش را قشور هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در و کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر آن کبر را پوستین کیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جملهٔ تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتنت تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان نمرد مار را او بی جهد / کور گردد مار و ره رو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او کرد لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پی شدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه ازین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید آن خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کنند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالمی نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

در معنی اینکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی اینکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
در هر که تو از دیدهٔ بد می نگری • از چنبرهٔ وجود خود می نگری (بیت)
پایهٔ کژ کژ افکند سایه (مصرع)

صبح کاذب کاروانها را زدست / که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیران حجره را بگشای در / نیمشب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم می رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
که بقذف زشت من تیره شود / در غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بپیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آینه بی صورتست و ساده‌ست و بی صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست والعاقل یکفیه الاشاره

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می ترسی ازین / چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و گرگ و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نه آیدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوستر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را باد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم (بیت)
هر کرا آینهٔ یقین باشد • گرچه خود بین خدای بین باشد
اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی‌اش فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنیست / زانکه یک من نیست آنجا دو منیست
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی اناالحق گشت پست / گفت منصوری اناالحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد او عقیق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند
آن امینان بر در حجره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام
که گروهی بر خیال بد تنند
هیش با همت بود اسرار جان
زر به از جانست نزد ابلهان
حرص تازد بیهده سوی سراب
گشته صد تو حرص غوغاهای او
چون ز جیب دام باد او آن گشت
کودکان از حرص لوزینه و شکر
اندر افتادند از در زان دو حلم
بنگریدند از یسار و از یمین
هین بیاور سیخهای تیز را
حفرها شان بانگ میداد آن زمان
بی عدد لاحول در هر سینه
ممکن اندای آن دیوار نی
بازمیگشتند سوی شهریار

آن عدوی نور بود و این عشیق
تا بلعلی سنگ تو انور شود
وصف لعلی در تو محکم می‌شود
تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
چاه ناکنده بجوشد از زمین
هر که جدی کرد در جدی رسید

این انا هو بود در سر ای فضول
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف هستی میرود از پیکرت
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی
کار میکن تو بگوش آن مباش
گفت پیغامبر رکوعست و سجود

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجرهٔ ایاز وچارق و پوستین دیدن آویخته و گمان بردن که آن مکرست ور و پوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه گمان آمد وچاه کنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن وچیزی نایافتن وخجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان وخیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند وخویشتن ساخته‌اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

زر شما جان بود نزد مهان
عقل گوید نیک بین کان نیست آن
گشته پنهان حکمت و ایمای او
نقل لوامه بر و یابید دست
از نصیحتها بود دو گوش کر
همچو اندر دوغ گنده هوام
چارقی بدریده بود و پوستین
امتحان کن حفره و کاریز را
کنده‌ها خالیم ای کنده‌گان
مانده مرغ حرصشان بی چینه
با ایاز امکان هیچ انکار نی

می‌شتابیدند از تفت از حرص زر
حرص غالب بود و زر چون جان شده
تا که در چاه غرور اندر فتند
تا بدیوار بلا ناید سرش
حجره را با حرص صد گونه هوس
عاشقانه در فتند با کر و فر
باز گفتند این مکان بی نوش نیست
هر طرف کندند و جستند آن فریق
زان سگالش شرم هم میداشتند
زان خیالات تهی باوه تاز شان
گر خداع بی گناهی می‌دهند

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره

ز اتحاد نور نه از رای حلول
دمبدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف هستی می فزاید در سرت
زین تن خاکی که در آبی رسی
اندک اندک خاک چه را می‌تراش
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
بهر او دولت سری بیرون کند
طالب گنج و زر و خمره بدند
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
از میان قفلها بگزیده بود
از برای کتم آن سر از عوام
قوم دیگر نام سالوسم کنند
از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
عاقلان می گفت نه آهسته‌تر
نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
آنکه از حکمت ملامت نشنود
نشنود پند دل آن گوش کرش
باز کردند آن زمان آن چند کس
خوردن امکانی و بسته هر دو در
چارق اینجا جز پی دلپوش نیست
حفره‌ها کردند و گوها عمیق
کنده‌ها را باز می انباشتند
حفره دیوار و در غماز شان
حایط و عرصه گواهی میدهند
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

شاه قاصد گفت هین احوال چیست
در نهان گردید دینار و سبو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند
بر زبان بیخ گل مهری نهد
عذر آن گرمی و لاف ما ز من
گر بریزی خون حلالستت حلال
گر ببخشی جرم‌ها ای دلفروز
گفت شه نی این نواز و این گداز
این خیانت بر تن و عرض و نسب
گرچه نفس واحدیم از روی جان
متهم را شاه چون قارون کند
من چنانستیقع پیش حلم او
خونبهای جرم نفس قاتله
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز
چونکه در جنت شراب حلم خورد
باز آن افیون حلم سخت او
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
کرده صد بارت بجوشم در عمل
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار
بحر بی قعرست تنها علم نیست
گفت من دانم عطای تست این
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین
زان نماید چند خرما باغبان

تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة الآیة

نک منادی میکند شاخ بلند
شاخ دست و پا گواهی میدهد
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
در ببخشی هست انعام و نوال
شب شبیها کرده باشند روز روز

بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست
آن امینان جمله در عذر آمدند
از خجالت جمله انگشتان گزان
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد

حواله کردن پادشا قبول توبهٔ نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است

ظاهر او درم از این سود و زیان
بی گنه را تو نظر کن چون کند
لا ابا ابالی وار الا حلم او
هست بر حلمش دیت بر عاقله
دیو با آدم کجا کردی ستیز
شد زبک بازی شیطان روی زرد
دزد را آورد سوی رخت او

تهمتی بر بندهٔ شه عار نیست
شاه را غافل مدان از کار کس
آن گنه اول ز حلمش می جهد
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود
گاه علم آدم ملایک را که بود
آن بلادرهای تعلیم ودود
عقل آید سوی حلمش مستجیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج که فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظر میکند و دو صد هزار حیوة که معصوم و محقون خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد والسلام

باقی ای خواجه عطای اوست این
تا بدانی نخل و دخل بوستان

بهر آن داده است تا جویی دگر
کف گندم زان دهد خربار را

که بغلتان از زر و همیان تهیست
فر شادی در رخ و رخسار کو
برگ سیماهم وجوههم اخضرست
برگهای سبز بر شاخسار چیست
همچو سایه پیش ساجد شد ندید
هر یکی میگفت کای شاه جهان
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
ور نه صد چون ما فدای شاه باد
من نخواهم کرد دست آن ایاز
زخم بر رگهای آن نیکوپی است
جز مزید حلم و استظهار نیست
مانع اظهار آن حلمست و بس
ور نه هیبت آن مجالس کی دهد
دیو در دستی کلاه از وی ربود
اوستاد علم و نقاد نقود
زیرک و دانا و چستش کرده بود
ساقیم تو بوده‌ای دستم تو گیر
ای ایاز پاک با صد احتراز
در کف جوشت نیابم یک دغل
امتحانها جمله از تو شرمسار
کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
ور نه من آن چارقم وان پوستین
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
تو مگو که نیستش جز این قدر
تا بداند گندم انبار را

نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
در نکویی خود همینش بود بس / دورت اندازد چنانکه از ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این / لیک نفیی لفظ لیس شد دفین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا این کهربا

می‌کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و منتظر وا ایام بیننا مگو که الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود / زغزغ آواز قشری کی شنود
زغزغ آن زان تحمل می‌کنی / تا که خامشانه بر مغزی زنی

چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند گفتی تلخ و تیز و شور گز / این یکی بار امتحان شیرین بپز

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست می‌دان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او کند / بحر را ماء معینی او دهد

گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین

اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود درخور اندر دست راست

در بیان آنکسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارض و خلایق الله است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی غیوری الی آخره

بود زاهد را زنی بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا که‌شان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین را ز خانه ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / اندر افکندم قج نر را به میش

گل فرو شست از سر و بیجا دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود وز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره

این قش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد بر جست و در آمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / در هم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نمازست این ذکر / وینچنین ران و ازار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی گبر را این آسمان / آفریده کیست وین خلق و جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن خداست / کآفرینش بر خدایی‌اش گواست

کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار رات / آن فضیحتها و آن کردار زشت
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد اولا بعذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین پرسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده ام غمزه حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنانکه در نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای آن نشست بیت نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر و آنکه دلش باز گناه رغبت می کند علامت آنست که قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه نشسته است سنیسره للیسری نشده است و سنیسره للعسری باقی است بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه‌ها می کرد و پا در می کشید / نفس کافر توبه‌اش را می درید
رفت پیش عارفی آن زشتکار / گفت ما را در دعایی یاد آر
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق تعالی همچو درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بیان و شرح سبب ساختن حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبهٔ نصوح آورد

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند در خوش صدف
بانگ آمد کای همه عریان شوید / هر که هستید از عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می دید مرگ / رفت و می لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من می سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم می گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا اینچنین
نوحه‌ها می کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت رسیدن نصوح که او را برهنه کنید و بجویید و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می پرید آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد ز خوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن دُرِّ یتیم
بعد آن خوفی هلاکِ جان بُده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
یافت شد و اندر فرح در بافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پُر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابشِ صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بر گمان بُردیم کن ما را حلال / گوشتِ تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله بیش بود
خاصِ دلاکش بُد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
کو ببرد است او ببرد است بس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کانرا ببیند او بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو میخواستند / ور برای عذر بر میخاستند
گفت بُد فضلِ خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم‌ترِ اهلِ زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است ار کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستارِ من / جرمها و زشتی کردارِ من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین ز جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعتِ ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نامِ من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آهِ من / گشت آویزان رسن در چاهِ من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بنِ چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر ز هر موی من آید زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دخترِ سلطان ما می‌خواندت
دخترِ شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

بازخواندنِ شاه زاده نصوح را از بهرِ دلاکی بعد از استحکامِ توبه و قبولِ توبه و بهانه کردنِ او و دفع گفتن

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دستِ من بیکار شد / وین نصوحِ تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دلِ خود گفت کز حد رفت جرم / از دلِ من کی رود این ترس و گرم
من بمرده یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخیِ مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا بارِ دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
کازری بوده مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میانِ سنگلاخِ بی‌گیا / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهرِ خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب آن خر در آن کور و کبود

حکایت در بیانِ آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارتِ ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درختِ بی‌بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر نعوذ بالله

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیلِ نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوارِ شیر ایشان بُدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهرِ من صیاد شو
گر خری یابی بگردِ مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از صیدِ خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهرِ من بجوی / زان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش
قطب شیر و صید کردن کارِ او / باقیان این خلق باقی‌خوارِ او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صیدِ وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کفِ عقلست جمله رزقِ خلق
زانکه وجدِ خلق باقی خوردِ اوست / این نگه دار ار دلِ تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بستهٔ عقلست تدبیرِ بدن

تشبیه کردنِ قطب که عارفِ واصلست در اجری دادنِ خلق از قوتِ مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دد اجری‌خوار و باقی‌خوارِ ویند بر مراتبِ قربِ ایشان بشیر نه قربِ مکانی بلکه قربِ صفتی و تفاصیلِ این بسیارست والله الهادی

ضعفِ قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گردِ خود تند / گردشِ افلاک گردِ او بود
یاریی ده در مرمهٔ کشتیش / گر غلامِ خاص و بندهٔ گشتیش
یاریت در تو فزاید نه اندرو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صیدِ مرید / مرده گیرد صیدِ کفتارِ مرید
مرده پیشِ او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کارِ منست / کارِ من دستان و از ره بردنست
از سرِ که جانبِ جو می‌شتافت / آن خرِ مسکینِ لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیشِ آن ساده دلِ درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میانِ سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیرِ حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بارِ گران صد جای ریش / عاشق و جویای روزِ مرگِ خویش
جو کجا از کاهِ خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخی آهنی
میرآخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحبِ خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

حکایتِ دیدنِ خرِ هیزم فروش با نوایی اسبانِ تازی را بر آخرِ خاص و تمنی بردنِ آن دولت را در موعظهٔ آنکه تمنی نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگرچه صد گون رنجها رسد چون لذتِ مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا نا آزموده تمنی میبری با آن رنجی قرینست که آنرا نمی‌بینی چنانکه از سرِ دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان تو درین یک دام مانده تمنی می بری که کاشکی با آن دانها رفتمی پنداری که آن دانها بی دام است

گفت از درویشی و تقصیرِ من / که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخرِ شه زورمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
در میان آخر سلطانش ببست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده
کَه بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد
تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافیدند تنهاشان به نیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روبا گفتن خر را که من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و رزق بی‌سبب
می‌نیابد پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل الله است امر
تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغامبر که بر رزق ای فتا
در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بران قفل و حجاب

بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست

جواب دادن خر گفت روبه را که امر است باکتساب و رضا بقسمت ترک اکتساب نیست که تو فهم کرده و گفتن خر که آن امر کسب از ضعف توکلست

گفت از ضعف توکل باشد آن
ورنه بدهد نان کسی که داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر
کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر

دام و دد جمله همه اکال رزق
نی پی کسبند و نه حمال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد
قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست
کم کسی اندر توکل ماهرست

گرد نادر گشتن از نادانیست
هر کسی را کی شه و سلطانیست

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بی جان نشد
از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از شوارع و ره گذرهای خلق دور شد و بن کوهی مهجور مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
که یقین آمد بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این چونست عور
در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده‌ست یا زنده که او
می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بروی می‌زدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر
وا نکرد از امتحان هم او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام
تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بی‌نواست
وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند قوم اشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا
میفشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خوش تن می‌زنی
راز میدانی و نازی می‌کنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم
رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق سوی صابران خوش میرود

جواب دادن روبه خر را و تحریض کردن او خر را بکسب

گفت روبه این حکایتها بهل
دستها بر کسب زن جهد المقل

دست دادستت خدا کاری بکن
مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
یاری یاران دیگر می‌دهد

زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم درودگر هم سقا هم حایکی

این بهنبازیست عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست بتوکل که ای خدا این کارم را راست آر و دعا متضمن توکلست و توکل کسبیست که بهیچ کسب دیگر محتاج نیست

گفت من به از توکل بر ربی
می ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمیدانم ندید
تا کشد شکر خدا رزق و مزید

بحثشان بسیار شد اندر خطاب
مانده گشتند از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مهلکه
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوی مرغزار
میچر آنجا سبزه گرد جوبیار

مرغزار سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندرو حیوان مرفه در امان

از خری او را نمی‌گفت ای لعین
تو از آنجایی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو
چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی تست نه از بی‌برگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
ور تو ناف آهوی کو بوی مشک

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست آنرا شنیده و بر خود می‌بندد

زانکه می‌گویی و شرحش میکنی
چون نشانی در تو ناید ای سنی

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست در زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی میخواست نرمی مینمود

زیرکان گفتند بایستی که این
تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد
نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد

رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر یک کرمی چه بیست این چاپلوس

نفس تو تا مست تازه‌ست و قدید
دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

که علامات است زان دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند   آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او   روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم   از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود   ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک   کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریب اندر آب   در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد و آن وقت خواند   دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت   سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود او تایق نبود   رخ دریده جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب   زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نیست   بود در وجز از پی آسیب نیست
جمله زن در میان کارزار   نشکند صف بلکه گردد کار زار

زن چه می‌بینی چو شیر اندر صفش   تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود   نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او   جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی‌اش برو غالب بود   نفس انثی را خرد سالب بود
حملهٔ ماده بصورت هم جریست   آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون   زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید   جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی   نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر   حق نبشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان   از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست   بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید   سالها باید در آن صحرا چرید
که نباید خورد و جو همچون خران   آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یاسمن یا گل مچر   رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل   تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن   خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد   معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود   هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین   هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان   در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر   گفت او را کی بود جان و ثمر

می‌کند گستاخ مردم را براه   او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود   در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بربسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند   با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش روی

هرچه در دوشاب جوشیده شود   در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و سیب و به و گردکان   لذت دوشاب یابی تو از آن

علم اندر نور چون فرغرده شد   پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک   کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار   ناودان بارش بود نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست   آب اندر ابر و دریا فطریست

فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان   وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد   ناودان همسایه در جنگ آورد

خر دو سه حمله بروبه بحث کرد   چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت   دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه این سلاحها و خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی برو آمد و شد می‌کرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیت اقلیت • منزل من منزل نیت تعلیت •

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنکه جواب میفرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیاران سرخ رو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا وجدت فیه من نتایجه الشریفة کثیرا

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل   که زبونش گشت با پانصد دلیل
کند او را لوطی در خانه برد   سرنگون افکندش و در می‌فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین   پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش   بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من   بد نه اندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود   چون نباشد دل نباشد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار   بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح   کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح   کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار   کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر   تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی که ترا مانع شود   از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر   از همه لرزانتری تو زیر زیر

بر همه درس توکل می‌کنی   در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه   بر دروغ ریش تو کیرت گواه

چون نامردی دل آگنده بود   ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر   ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر عمل   تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام   تا که بی پرده ز حق آید سلام

غالب شدن حیلهٔ روباه بر اعتصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را بسوی شیر بیشه •

یک دو گامی رو تکلف ساز خوش   عشق گیرد گوش تو آنگاه کش
روبه اندر حیله پای خود فشرد   ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد

مطرب آن خانقه کو تا که تفت   دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه   چون نیارد روبهی خر تا گیاه

گوش را بربند و افسونها مخور   جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او   آنکه صد حلوات خاک پای او

خنبهای خسروانی پر ز می   مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید   کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور   چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند   طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زدست   لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند   تنگهای قند و شکر می‌کشند

اشتران مصر را رو سوی ماست   بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود   شکر ارزانست ارزانتر شود

در شکر غلطید ای حلواییان   همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس   جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند   چونکه شیرین خسروان از بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا   بر مناره رو بزن بانگ صلا

هر گیاهی سالها شیرین می‌شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دست‌زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور اناالحق می‌کند
گر خری را می‌برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوندخانه پرسید که خیرست چه واقعه است بیرون خر می‌گیرند بسخره گفت مبارک خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت سخت بجدی گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم مرا بجای خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند کو خر جان عم / چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی‌تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شه را شهر ما بیهوده‌گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نه هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند / بیضه‌ها از سیم و زرین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان می‌پرند
نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از پیش شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر تعجیل گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز / تا بزیر کوه تازان نعل‌ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی

گر توانی بار دیگر از خرد / بازآوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش به فن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر بتاز / تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بخسپم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار / تا نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌هااش را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوک توبه بشکند آن سست‌خو / در رسد شوم شکستن اندرو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام و جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه‌شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

دوم بار آمدن روباه بر این خر گریخته تا بازش فریبد

ناجوامردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او سکلد / خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمانت خواند او تا در خر کهی / که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی‌گناهی بی‌گزندی سابقی / که رسد او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا پر سیل و ارج / بی‌طلسمی که بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس / که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دل‌سوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن / اینچنین صفعی ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان‌ورم جاندارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذابی بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بُدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستاد آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه از وهم تست ای ساده دل / ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنکه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بُدی بد آن سگالش قدرا / عفو فرمایند یاران زان خطا
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست ره‌رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که بُد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خر بط و خر را چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره‌زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست و فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نمی رو پی زن کمت آن / وانکه اندیشش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پر منی تو پیش من
بی من و مایی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه ماها خود اوست / دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید او از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از ودا / در میان عمق آبی در فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس به درویشان مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بزنبیل بر فقرا بر وفق اشارت غیبی

بیت

هر کرا جان عز لبیک ست · نامه بر نامه پیک بر پیک ست

چنانکه روزن خانه باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو بشهر آور دآن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقه مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبع / او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من / بیست عباس است در انبان من
شیخ بر می‌گشت زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند / باژگون بر انصروا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان بجد می‌کرد او / بهر یزدان بود نه از بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خوردن نان و شهد و شیر / به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بُد وین گلو / فارغ از اسراف و آمن از غلو

امر و فرمان بودی حرص و طمع / انچنان جا حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بهی / تو من خود را طمع نبود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفته خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرد در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شده ست از خوی حیوان پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
گوشت عاشق زهر گردد در کشش / ور خورد آن زهر او خود بکشدش
هر که جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مرغ را هر گز خورد / کاهدان مر اسب را هر گز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گوید این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کنند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خوانده اند / نامناسب بد مثالی رانده اند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقشش مدان

رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه در یک روز چهار بار بار زنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل شیء لله زنان / خالق جان می بجوید نیم نان
نعلهای بازگونه ست ای پسر / عقل کل را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گو بمت چیزی منه نامم شیح
این چه سخری چه رو و پیشه کار / که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش تو عباس دبس / هیچ ملحد را مباد این نفس خس
گفت امیر این فرمانم خموش / زانکه هم آگه نه چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی دیده / اشکم ناخواه را بدریده
هفت سال از سوز عشق جسم پز / در بیابان خورده ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردهام / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند / علم هیات را بیان در یافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید / شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بر او استاره دید / آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقانرا تو بچشم عشق بین
وقف نازک باشد و جان در رصد / با تو نتوان گفت آندم عذر خود

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرفی کردن

فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینهها عاشقانرا کم خراش
نی گمانی برده تو زین نشاط / حزم را مگذار می کن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل / این وسط را گیر در حزم ای دخیل
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جابجای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چو انبان بوهریره کرده ایم در حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در و آید زنده شود نحس اکبر در و آید سعد اکبر شود کفر در و آید ایمان شود زهر در و آید تریاق شود نه داخل این عالمست نه خارج این عالم نه فوق این عالم نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون هر دم ازو هزار اثر و نمونه ظاهر شود چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست نه خارج او نه متصل نه منفصل والعاقل یکفیه الاشارة

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چیت میل است / برگزین خود هر دو عالم اندکیست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که اعطا صادق نبود
نی که صادق بود و پاک از غل و خشم / شیخ را هر صدق می نامد بچشم
گفت فرمانم چنین داد است که / که گدایانه برو نانی بخواه
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد ازان آمدش از کردگار
بعد ازین می ده ولی از کس مخواه / تا بدادیت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهند بده مندیش ازان / داد بر دارا تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه تبذیر و نه کم — نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت — ده بدست سایل اشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده — هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش — همچو دست حق گرانی رزق‌پاش
وام‌دار از ز عهده وارهان — همچو باران سبز کن سفره جهان
بود یک حال دگر کارش همین — که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش — حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی گفتن که نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت‌خم — قدر آن دادی بدو نی بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او — این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست — خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست — جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد — خانه‌ام پرست از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا — آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود — جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی — عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن — تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو — تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل — آب صافی کن ز گل ای خصم دل

سبب دانستن ضمیرهای خلق

تو برانی هر دمی کز خواب و خور — خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست — عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده — خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری — کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند — کز کدامین مکمنی سر بر کند

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

چون خیالی می‌شود در زهد تن — تا خیالات از درونه روفتن
خر بسی کوشید و او را دفع گفت — لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف — بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست — کاد فقر ان یکن کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر — گفت اگر مکرست یک ره برده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم — گر حیاتست این من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد — عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران — که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست — جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جانت مخلد گردد — تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود — که بر افشاند بر وی غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت — گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر — از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم بلطف و هم بخفت هم عمل

در بیان فضیلت احتما و جوع

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر — خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین — جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست — جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره — گفت سائل چون بدینستت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود — نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم

پس توانم که همه حلوا خورم — چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون — کین علف زارست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند — تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق جل و علا

که بخور که هم بدین ارزانیی — تو نه مرغابی مرغ نانیی
شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ — سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید — هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر — گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی — دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز — که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی — که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام — از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش — کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
عاشقست و می‌زند او مول مول — که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف آن گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون که پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

این تب لرزه ز خوف جوع چیست — در توکل سیر می‌توانند زیست
یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان — اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را خورد او تا بشب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شد ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا بشب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها اینست حال آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت — میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان — کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روبه جگربند و دل و گرده را خورده بود که لطیف‌ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که کو دل

لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار
برد خر را روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش — آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر

و جگر روبه گفت اگر اورا دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز بهزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی که ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذو الجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در بازار از سر حالتی که ورا بود

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت اورا کای فلان / هین چه می‌جویی بسوی هر دکان

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو برین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موییت صبری داده‌ام
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس را / خوش ببافی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

جان کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خاربن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاف می‌رود

هم خلق گردد من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواست نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش

بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه چشم گیرد آنجا ذو المنن

آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او

مثل شیطان بر در رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر

کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند

که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد

آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو

گله گله از مرید و از مرید / چون سگی باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع فوق تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن / من نمی‌یارم ز سگ بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

انبیا علیهم السلام در تبیین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم بچه انجامد العاقل یکفیه الاشاره و بر بسیار آن راه بیابان قدرت که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

نامهٔ عذر خودت بر خواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم

اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آورد پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کز وی منحنی

این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار

چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخن گویان نهان اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم

آن گره بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان

نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب پدید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی نی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را

جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یاربی گوید که نبود مستحب

وین همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حسی که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس مس و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست و العاقل یکفیه الاشاره

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم

وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی توقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من شدست

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد

گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین سنگ ار بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو مست / که تو دوری نداری بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست / رو بهار یکی نهد که روزنیست
حرص خوردن چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
تو برین عذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی اپس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر میشاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
کم را صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نداشت / وز کف جلاد این دور نداشت

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همات معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بو الحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / و آن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

ما در این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست وی است / خواست خود را نیز هم میدانکه هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر با جبرش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد میزنند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تا شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده‌ست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست رضای او جویید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید این کان اگرچه لفظ ماضیست لکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح ولا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه آن تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی آنچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نه چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا نشوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم / خورده باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر از تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند در جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود

پیش آن شاهان همه جان کندنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آید خدمت تو سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند

بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا / گر امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین بود

ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا

چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند

جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را آراسته دیدی و بر اسبان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسیدی که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتندی او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند رو باسمان کردی که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری

جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان

کای خدا زین خواجه صاحب‌منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا

انبساطی کرد او با داوری / جراتی میکرد او از لمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آنکه نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه مینمود / که دفینه خواجه بنمایید زود

سر او با من بگویید ای خسان / ورنه ببرم از شما حلق و لسان

مدت یک ماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه میبافی

زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست

حکم او بر دیو باشد نه ملک / رنج در خاکست نه فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامشتری / گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفته در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای

چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد توست / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت می کرد و بترک اعتقاد جبرش دعوت می کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که ازان حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیهاستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا بود قانون کل

همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین

عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها

عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ و راه و عقبه و راه‌زن

عزت کعبه بود آن ناحیه / رهزنی اعراب و طول بادیه

هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و رهزنیست

این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر بمانم تا به روز رستخیز

که نهان ماند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون بباری عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از گنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او را خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبید از مکان / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
در نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما

ور کنی شیرین بگوید یار خش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست چه می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی که کرتهٔ یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه / عفو او را عفو داند از آله

نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را

پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور جوان

از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی و بر قیوم دار

بعد از آن زان گور خود خوابش برد / [illegible] بادی ز آتشش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر عشق تست نی ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
کی منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها حسن عکس ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی‌واسطه بفراشتیم
زانکه بی ما عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند مر ورا سنگ و حجر / زانکه جاری شد ازان سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را واندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه‌ایست چندان نیست، ازو نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش‌کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / وندرو قوت و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طرب
باز اخوان را ازان زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود

باز ازو مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / کو گواه ذوالجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
گر نبودش در هوا [illegible] / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش کرد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مردست نعره زد

واعظی بد بس گزین در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا باهک یا ستره و بستردش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها / بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید / هین بیا که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

فرمودن پادشاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت ازان اشارت پند گیرند و موعظه یابند که الدین النصیحه

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاووز ره ملک ابد
شرح چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابا یزید قدس سره العزیز که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشانرا

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز ایمانها برست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم در دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون بایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مردی کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ نماز / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکران مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌ریند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره در بیشها / اندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند / کفر صرف اولین باری نماند
این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریانهٔ این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون و این گربه نیم من است اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامینست و کیست
بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن ... مرد مضطر بود اندر تن زدن ... بهر مهمان گوشت آورد آن معیل ... سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب ... مرد آمد گفت دفع ناصواب ... مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید ... پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را ... گوشت دیگر خر اگر باید ترا ... گفت ای ایبک ترازو را بیار ... گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من ... پس بگفت آن مرد کای محتال زن ... گوشت نیم من بود افزون یک ستیر ... هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو ... ور بود این گوشت گربه کو بجو ... بایزید ار این بود آن روح چیست ... ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من ... این نه کار تست هم نه کار من ... هر دو او باشد ولیکن ریع زرع ... دانه باشد اصل و آنگه پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست ... ای قصاب این گردران با گردنست ... روح بی قالب نداند کار کرد ... قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان ... راست شد زین هر دو اسباب جهان ... خاک را بر سر زنی سر نشکند ... آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی ... آب را و خاک را بر هم زنی ... چون شکستی سر رود آبش باصل ... خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج ... گشت حاصل از نیاز و از لجاج ... باشد آنگه ازدواجات دگر ... لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن ... یا کجا کردی دگر ضبط سخن ... گر بدیدی برف و یخ خورشید را ... از یخی برداشتی اومید را
آب گشتی بی عروق و بی گره ... ز آب داود هوا کردی زره ... پس شدی درمان جان هر درخت ... هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده ... لا مساس با درختان خوانده ... لیس یألف لیس یؤلف جسمه ... لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر ... لیک نبود پیک و سلطان خضر ... ای ایاز استاره تو بس بلند ... نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت ... هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد دین عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزز میکرد و از تنعم منع می کرد

بود امیری خوش دلی می باره‌ای ... کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی ... جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین ... راه‌دان و رازدان و دوست‌بین
دور عیسی بود و ایام مسیح ... خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی ... هم امیری جنس او خوش مذهبی ... باده می بایستشان در نظم حال ... باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام ... رو سبو پر کن بما آور مدام ... از فلان راهب که دارد خمر خاص ... تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند ... که هزاران جره و خمدان کند ... اندر آن می مایه‌ای پنهان نیست ... آنچنان که اندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر ... که سیه کردند از بیرون زر ... از برای چشم بد مردود شد ... وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست ... گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست ... گنج آدم چون بویران بد دفین ... گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست ... جان همی گفتش که طینم سد تست ... دو سبو بستد غلام و خوش دوید ... در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید ... سنگ داد و در عوض گوهر خرید ... باده‌ای که بر سر شاهان جهد ... تاج زرکش بر سر ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته ... بندگان و خسروان آمیخته ... استخوانها رفته جمله جان شده ... تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند ... وقت مستی همچو جان اندر تنند ... چون هریسه گشته آنجا فرق نیست ... نیست فرقی کندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام ... سوی قصر آن امیر نیکنام ... پیشش آمد زاهدی شوریده‌ای ... خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته ... خانه از غیر خدا پرداخته ... گوشمال محنت بی زینهار ... داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد ... روز و شب چفسیده او بر اجتهاد ... روز و شب در خون و خاک آمیخته ... صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبو آخر چیست آن ... گفت باده گفت آن کیست آن ... گفت آن آن فلان میر اجل ... گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش ... باده شیطان و آنگه نیم هوش ... هوش تو بی می چنین پژمرده است ... هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر ... ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش که شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری گفت آری سخت درازی پاره‌ای دزد

آن ضیای دلق خوش الهام بود ... دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ ... بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون ... این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحد دراز ... بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی ... آن ضیا هم واعظی بد بادی
روز محفل اندر آمد آن ضیا ... بارگه پر قاضیان و اصفیا ... کرد شیخ اسلام از کبر تمام ... این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد ... اندکی زان قد سروت هم بدزد ... پس ترا خود هوش کو یا عقل کو ... تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت هم زیبا بنیلی هم مکش ... ضحکه باشد نیل بر روی حبش ... در تو نوری کی در آمد ای غوی ... تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده ... در شب ابری تو سایه جو شده ... گر حلال آمد پی قوت عوام ... طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود ... چشمشان بر راه و بر منزل بود ... در چنین راه و بیابان مخوف ... این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی ... کاروان را هالک و گمره کنی ... نان جو حقا حرام است و فسوس ... نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار ... دزد را منبر منه بر دار دار ... دزد را تو دست ببریدن پسند ... از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست ... گر تو پایش نشکنی پایت شکست ... تو عدو را می دهی و نیشکر ... بهر چه گو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست ... او سبو انداخت و از زاهد بجست ... رفت پیش میر گفتش باده کو ... ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست ... گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

تا بدین گرز گرانکوبم سرش ... آن سر بی دانش مادر غرش ... او چه داند امر معروف از سگی ... طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند	تا بچیزی خویشتن پیدا کند
گر ندارد خود هنر الاامان	که تسخر میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو	داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود	بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست	نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنود از میر آن	زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد	آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین	تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت	مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش	یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان	صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر	او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد	وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت	شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد	خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این	گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف	با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز بیم زخم مات	میزنم شه شه ز زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر	وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست	کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان	کمترست از فهم و عقل کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده	واندر آن زهدش گشادی نا شده
رنج دیده گنج نادیده ز یار	کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر	یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی او سعی جهود	یا جزا وابسته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بست	که درین وادی پر خون بی کست
چشم پر درد و نشسته او بکنج	رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کو را غم خورد	نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن	کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست	کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب	که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال	که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ	گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ	کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد	کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدرانند شکم	غصه آن بی مرادیها و غم

قصد انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت حجاب دیر نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و پیدا شدن جبرئیل بوی که مینداز خود را که ترا در پیش دولتهاست

مصطفی را هجر چون بفراختی	خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او	می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب	تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند	اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست	هر یکی از ما فدای سیرتیست

ای خنک آنکه فدا کردست تن	بهر آن کارزد فدای آن شدن
باری این مقبل فدای این فنست	کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	در دو عالم بهره مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای فنیست	کاندران ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق	که نه شایق ماند آنگه نه شوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند	زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته	در امید عفو دل دربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مران شفیعان را و همسایگان زاهد را که زاهد این گستاخی چرا کرد و سبوی می چرا شکست من درین باب شفاعت نخواهم قبول کرد که سوگند خورده ام که سزای او را بدهم تا دیگران عبرت گیرند

میر گفت او کیست تا سنگی زند	بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر	ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بنده ما را چرا آزرد دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت	این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست او کی برد	گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم	پر و بال مرد دریکشش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم	از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی	که بود قوادکان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم	داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون خواره شده بد سرکشی	از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او	چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای کریم	ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه	ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ چون زهره ات شمس الضحی	ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه می جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد	ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس	ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع	تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه	زهره از خمره شد جام خواه

باز جواب و دفع گفتن آن امیر ایشان را

جان بی کیفی شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی نی من حریف آن میم	من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین	گه همی گردم چنان گاهی چنین
وارهیده از همه خوف و امید	گه همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست	که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت وانّ الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفة و طالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نی برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او روده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان غافل‌اند
چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع بنقش انبیا / که نگاریده‌ست اندر دیرها
زان مهان ما را چو دور روشنیست / هیچ ما را پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان یکی نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و حبیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نعتش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه ازو اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد از بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و خود را پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست

ذکر بار استدعای شاه از ایاز که تأویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه‌ست بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شکر نبات

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتی

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتندی امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / داشت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوی ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بو الکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابر آمدشان شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را بگل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن همی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد آن پس مرد و زن
صورتش دیدند شمعی بی لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد
چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد

کرد مهمان خانه خویش را
از غم و از خجلت این ماجرا

در درون مرد و از راه نهان
هر زمان گفتی خیال میهمان

که منم یار خضر صد گنج جود
میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بدخویی کند بخداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

فکر را ای جان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند
کارسازیهای شادی میکند

خانه می‌روبد بتندی او ز غیر
تا در آید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل

می‌کند برگ سرور کهنه را
تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد
در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این
که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش رویی نیارد ابر و برق
رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
چون ستاره خانه خانه می‌رود

آن زمان که او مقیم برج تست
باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل
شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو وا گردد بلای سخت رو
پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو
خند خندان پیش او تو باز رو

گو اعذنی خالقی من شره
لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری
لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر روترش را پاس دار
آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر روترش
گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش

فکر غم را تو مثال ابر دان
با ترش تو روترش کم کن چنان

بوک آن گوهر بدست او بود
جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غنی
عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت
ناگهان روزی بر آید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
بوک نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعست او را اصل گیر
تا بوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو از فرع گیری و مضر
چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش
دائما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار
باز ره دائم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و از کوه بیش

نی بوقت شهوتت باشد عثار
که رود عقل چو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبر مات
سست گیرد در قرار و در ثبات

مردی این مردیست نی ریش و ذکر
ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال
کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدر است ای پدر
آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم
ارزشان از دنبه و از دم کم

روسپی باشد که از جولان کیر
عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن آن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه‌ای بودست او را دختری
زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را بشو
شو نبود اندر کفائت کفو او

خربزه چون در رسد آبناک
گر نبشکافی تلف گردد هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد
او بنا کفوی ز تخویف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو
خویشتن پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا
این غریب اشمار را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر کای پدر خدمت کنم
هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر
دختر خود را بفرمودی حذر

حامله شد ناگهان دختر از او
چون بود هر دو جوان خاتون و شو

از پدر پنهان خفی میداشتش
پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این
من نگفتم پاس دار و شو ضنین

این وصیتهای من خود باد بود
که نکردت پند و وعظم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست
یا در آتش کی حفاظست و تقاست

گفت کی گفتم که سوی او مرو
تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال و انزال و خوشی
خویشتن باید که از وی درکشی

گفت کی دانم که انزالش کیست
این نهانست و بغایت مخفیست

گفت چشمش چون کلاپیسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن
کور گشتست این دو چشم کور من

وصف ضعیف دلی و سستی آن نیم صوفی سایه پرورد و مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده و مغرور شدن بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست و مست این شدن و بوهم بیمار شدن همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان می‌دانند با غازیان بغزا بروم که بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنااَم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده با خیال شیر و مست آن دلیری شده و رو به بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

نیست هر عقلی حقیری پایدار
وقت حرص و وقت خشم و کارزار

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ناگهان آمد قطاریق و وغا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند
بازگشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمی چرا
گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
کو میان غزو خنجرکش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سرش ببر تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب اگر در وضو صد روشنیست
چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را
در پس خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
قوم گفتند از چه ماند آنجا فقیر

کافر بسته دو دست اگشتنیست
بسملش را موجب تاخیر چیست

آمد آن یک در تفحص در پیش
دید کافر را ببالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر
همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او
از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می‌خایید با دندان گلوش
صوفی افتاده بزیر و رفته هوش

دست بسته گبر و همچون گربه
خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتش کرده با دندان اسیر
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته‌دست
همچو آن صوفی شدستی بی ز دست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو
صد هزاران کوه‌ها در پیش تو

زین قدر خرپشته مردی از شکوه
چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ
هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
تا به هوش آید ز بیخویشی و خواب

چون به خویش آمد بدید آن قوم را
پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم‌کشت بسته‌دست
اینچنین بیهوش افتادی و مست

گفت چون قصد سرش کردم به خشم
طرفه در من بنگرید آن شوخ‌چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود
من ندانم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کزان غمزهٔ دراز
رفتم از خود اوفتادم من دراز

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلابیسه شدن چشم کافر اسیری دست‌بسته بیهوش شوی و دشنه از دستت می‌افتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسواتر نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد
با چنین زهره که تو داری مگرد

چون ز چشم آن اسیر بسته‌دست
غرقه گشتی کشتی تو درشکست

پس میان حملهٔ شیران نر
که بود با تیغشان چون گوی سر

کی توانی کرد در خون آشنا
چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا

که ز تاقاتاق گردنها زدن
تاق تاق جامه‌کوبان ممتحن

پس تن بی‌سر که دارد اضطراب
پس سری بی‌تن به خون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا
صد فنا کن غرقه گشته در فنا

اینچنین هوشی که از موشی پرید
اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

چالش است و حمزه خوردن نیست این
تا تو بر مالی به خوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
حمزه باید در این صف آهنین

کار هر نازک‌دلی نبود قتال
که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو
جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد غزو رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر و بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان بشنید نفس او از اندرون زنجیر درانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه بوک زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست
این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها
کار بخت است این نه چلدی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد به گوش
که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد
که به گوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا
از کجا میل غزا تو از کجا

راست گوی ای نفس کین حیلت گریست
ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت
در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون
با فصاحت بی‌دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی
جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچکس را نیست از حالم خبر
که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن
خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی
هم منافق می‌مری تو کیستی

در دو عالم تو مرایی بوده‌ای
در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای

نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
نه از برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش
جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست
هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آن کس نیست کو را عقل و هوش
پرد از تن چون بجنبد دم موش

آنچنان کس را بباید چون زنان
دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی آن صوفیی این اینت حیف
آن ز سوزن گشته این را طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان
صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل‌سرشت
حق ز غیرت نام صد صوفی نبشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را میخورد صدق عصا
چشم فرعونیست پر گرد و حصا

صوفیی دیگر میان صف حرب
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان به کافر وقت کر
وانگشت او با مسلمانان به فر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد
بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که به زخمی جان دهد
جان ز دست صدق او آسان جهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی و آنرا بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس کردی و وسوسهٔ نفس او می‌گفتی اگر انداختنیست بیکبار در خندق انداز و مرا برهان که الیأس احدی الراحتین و گفته که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم
هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز
در تانی درد جان کندن دراز

با مسلمانان به کر او پیش رفت
وقت فر او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آن را هم ببست
بیست زخم رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا
از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست
این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند
نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسب کشت و راه او رفته نشد
جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر به هر خون‌ریزیی گشتی شهید
کافر کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد
مرده در دنیا و زنده میرود

روح رهزن مرد و تن که تیغ او
ماند باقی در کف قتال تو

تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست
لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن
باشد اندر محض صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش حمله درد
وین دگر مردی میانی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بران صورت و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر شهر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن در موصل بهر این غرض

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت
که شه موصل به حوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار
که به عالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بحدیست
نقش او اینست کاندر کاغذست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان
سوی موصل با سپاه بس گران

که اگر ندهد تو آن ماه را   برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار   تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی عدد بر گرد دشت   قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق   تیغها در گرد چون برق از بریق
منقصه کرد انچنین خونریز گرم   برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول   پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان   کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست   بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ   تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست   این ز ملک شهر خود آسانترست
پس رسول آمد به پیش پهلوان   داد کاغذ اندرو نقش عیان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم   هین بده ورنه کنون من غالبم

ایثار کردن صاحب موصل کنیزک را بدین خلیفه تا خونریز مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد بگفت آن شاه نر   صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست   بت بر آن بت پرست اولیترست
چونکه آوردش رسول آن پهلوان   کشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی   چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی   کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ   کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال   می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان   تنقیه تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته   شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب   جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب شد بیدار زود   دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود بر دم دریغ   عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت   تخم مردی بر چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام   نعره می زد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی   استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار   مشورت کن با یکی خاوند کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز   در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد   پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه   تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال   تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار   که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد   همچو شیران خویشتن را واکشد
بازگشت از موصل و می شد براه   تا فرود آمد ببیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان   که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او   عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل   چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه آن زمان همچون مگس   پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست   در میان پای آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست   رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف   ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیاه از نیستان   بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمدند   صد طویله و خیمه اندر هم زدند
شیر نر گنبد همی کرد از لغز   در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر   پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت   زود سوی خیمه مهرو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود   مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت   مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو   در عجب درماند در مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان   متحد شد در زمان آن هر دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر   میرسد از غیبشان جانی دگر
تا بر آید از طریق زادنی   گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین   جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور   چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد   هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را   صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده اند و از علل   هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در میرسد زان خوش حجال   کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن   مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ   چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او کنیزک را که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن   شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو   با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست گشت   پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندانکه وصفش دیده بود   کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش   صورت آن چشم دان نی آن گوش
گرد مردی از سخندانی سؤال   حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست   چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این   نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب   نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی می دهد   آن خیالش سوی ظلمت میکشد
از خیال نور مینترساندش   بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست   که تو بر چفسیده بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر که گماشت   آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدانکه قابلی   مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس   لاشجاعه قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر   میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان بحمامی بود   قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود   حیز چه بود رستمی مضطر بود
جهد کن کز گوش در چشمت رود   آنچه کان باطل بدست آن حق شود
زان سپس کوشش ده تا طبع چشم   گوهری گردد دو گوش هم چو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود   جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال   هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود   تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز   ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر   چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان   ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

حجت منکران بعث اکبر و احوال آخرت و ضعف حجت ایشان بدین باز می گردد که غیر این نمی بینیم

تا چه خواهد کرد آن باد و بروت   که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مانت ست   از منافق کم شنو کو گفت نیست

مخلص این است کو بد هر دمی / گر بدی چیز دگر من دیدمی
گر ببیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف را دل اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن
آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

آمدن خلیفه نزد آن خوبرو برای جماع

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد جفت و خیر مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبند تند از حصیر
زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از بسیاری خندهٔ آن کنیزک

یادش آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده رو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادی کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

فاش کردن کنیزک آن راز را با خلیفه از خوف زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و الا بکشتمت

شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / کو فرو مرد از یکی خش خش موش
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می‌بر آرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی که

هر غمی که تو گرفتار دلی / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده آید با شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند به نار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی به صورت مثل آن بد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند به خاک / هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک
کی بود دزدی به شکل پای‌دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست ماننده اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شی است / گر نمی‌ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گو ای خدا / نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود
شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دانکه قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن بود / چون جزای سیئه مثلش شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را با و دهد و دانست که آن فتنه جزای او و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او فرود آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش فرود آمد

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کرد او از من و او زود نیز
او که امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام / من به دست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یک بیامد در جزا / آزمودم باز نآزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناه نو و زلات کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کز غیرت و خشم کنیز / مادر فرزند دارد صد اریز
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می برد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی می برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز
گر تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد / گرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آنکه نخوت قسمتا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد که بیت
سر ز هوا تافتن از سروریست ترک هوا قوت پیغامبریست
تخمهایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

گر بدش سستی نری خران / بود او را مردی پیغامبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغامبری
مردی خر کو مباش اندر کشش / حق همی خواند الغ بگلربگش
مرده باشم بهر حق بهتر کند / به ازان زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنه بمکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیوکش / مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر ادراکش نکرد / لعب کودک بود پیش آن مرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وغا
داستان ذوق امر و چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنوش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت آن گوهر و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در دست وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثلین گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این بنیمه مملکت / که نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار و بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشانرا و مغرور ناشدن او بکالا و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزودن و مدح عقل مخطیان کردن بمکر و امتحان که کی روا

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانکه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او بود آن صواب
زاتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش

باشد مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ازین امتحانها سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکیست و آنرا ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق مقلد چون آن ضد را نشناسد ازان رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

یا بخواب این دیده بود آن پرصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پاینده وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل هستش ترهات
گر برد اسبش هر آنکو اسب جست / اسب رو گو کی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورت ها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست آن گوهر صد کاوبان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی چنین گوهری را و جواب دادن ایاز ایشانرا

قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن سروران / بس پشیمان گشته از عصیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العفو اولی

پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را می درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرود از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان مبخش و ور خود و شاهم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو کی خواهد چشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت توی / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی اگر کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست با او که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین ای ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو فرعونیت ملکت فانیی
سر بر آور ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا آن بند جسم و جان بود
تک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انایی کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار بندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیات خفیه در نقش ممات / این ممات خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد / این انایی سرد گشت و ننگ شد
زان انا بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انایی در پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او [illegible] گردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلب جوید ترا

اندرین ره ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نه از حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و دران عذرخواهی هم خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء الآیة

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم خلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت کنم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم من از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من بر ویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رجعت نماند حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغفر مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید / چند سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را زاو کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و جمال / نی ز باده‌ست ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانا فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوه‌ها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از و لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم وآن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد چست و مکر
از تقاضای تو میخارد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبه حقست هر جا ره روست
خاک بی‌بادی به بالا برجهد / کشتی بی‌بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبله جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا ببینیم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست / در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا به روز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعه آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را آن چو نور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را از خلعت اطلس رسد

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دور شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمره زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد آن تریاق فاروقیش قند

الحمد لله الحمد له الحمد • مجلد ششم از دفترهای
مثنوی • و تبیانات معنوی • که مصباح
ظلام وهم و شبهت • و خیالات شک و ریبت
باشد • و این مصباح را بحس حیوانی
ادراک نتوان کرد • زیرا مقام حیوانی
اسفل سافلین است • که ایشان را از بهر
عمارت صورت عالم اسفل • آفریده اند
و بر حواس و مدارک ایشان • دایره کشیده اند
که ازان دایره تجاوز نکنند • ذلک تقدیر

العزیز العلیم • یعنی مقدار رسیدن
نظر ایشان • و جولان عمل ایشان
بدید کرد • چنانکه هر ستاره مقداریست
و کارگاهی از فلک که تا آن حد عمل او
برسد • و همچون حاکم شهری که حکم او
دران شهر نافذ باشد • پس درورای
توابع آن شهر نباشد • عصمنا الله
من حسبه و ختمه • و ما حجب به المحجوبون •
آمین یا رب العالمین • بحرمة سید المرسلین

ای حیات دل حسام الدین بسی   میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای   در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی   قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف   کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست   مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد   رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر   زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست   راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار   با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود   دمبدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید   هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان   هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ   سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا   در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم   من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند   پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین   کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل   آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند   نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود   پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی   بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود   پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه   چون شنیدند این تعال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل   که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان   این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست   ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا   اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست   بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدیم و خوش ار رسوا شود   خوک و سگ را شکر و حلوا شود
گر پلیدان این پلیدیها کنند   آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهر افشان می‌کنند   ور چه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر   می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری می‌کنند   زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری   ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ   وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون   جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان   زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب   جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس   جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون   از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم   وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول   لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین   نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول   در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود   در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست   که بریشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر   استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر   هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنم   با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین   هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران   پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد   در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست   زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را   چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر   که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها   صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق   وصل باشد اصل این هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما   وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل   خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست   خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست   چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان   شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید   هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی   فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس   مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند   آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین   میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود   آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها   هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک   ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام   در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد   هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر   سوی صورت گه نگرد و گه مفر
امر آید در صور رو در رود   باز هم زامرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان   خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه   جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو   شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو   بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن   کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود   دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند   در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی   پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
باری افزون کش تو این بو را بهوش   تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو که داروی پرهیز از زکام
تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبیند آید شامت زان اثر
ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد ند و فسرده وزین شگرف
سیجهد النقاشان از تل برف
چون زمین زین برف پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن
همین بر آر از شرق سیف البصر را
گرم کن زین شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقیت و لا غربیت او
با منجم روز و شب حربیت او
که چرا این سخن نجوم بی هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا احب الآفلین
از فرح در پیش بستی کمر
زان همی رنجی ز و انشق القمر
منکری این را که شمس کورت
شمس پیش تست اعلام عرب
از ستاره دیده تصریف هوا
ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد هر زمان
ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره زآب
ای بسا با که کرد او تن خراب
مهر آن در جانست و پند دوست
میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستارست و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بهجت تأثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو
که بیابند از جهت تا بی جهات
تا ندر اندر شمار اکرک مات
آنچنانکه شعشعه در پاش اوست
شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده
مشتری با نقد جانش آمده
در هوای دستبوس او زحل
لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چند آخت ازو
وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ
کای رها کرده تو جان برگزیده رنگ
جان و دست و پا همه رنگ و رقوم
کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک
بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد انجم ما
جای سوز اندر مکانی کی درود
نور ما محدود و راحد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کند
تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثال
تا کند عقل مجرد را کسیل
عقل سرتیز ند لیکن پای ست
زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
صبرشان در وقت دعوی همچو برق
عالمی اندر هنر با خود نما
همچو عالم بی وفا هفت و فا
وقت خود بینی نگنجد در جهان
در گلوی تنگ کم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماند چونکه نیکو جو بود
گر منی گنده بود همچون منی
چون بجان پیوست باید روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات
از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان زو آورد
خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد
رخت در عمر بی پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلترست و عزیزتر و شریفتر و مکرم‌تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی
کای تو منبر را سزاتر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب
اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رو دارد او در شهر و دم در ده
روی او از دم امید آنکه به
ور سوی شهرست دم روش بده
خاک آن دم باش و از روش بجه

مرغ با پر می پرد تا آشیان
پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منکر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه
او دو صد بازست و زو صورت مخواه
آدمی بر قد یک تابه خمیر
برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور
جلوه آری با عجوزه نیم کور
در عجوزه چیست کان ایثار نبود
که ترا زان نقشها با خود ربود
تو نکویی من بگویم در بیان
عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست
صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند
در زمان او از عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر
شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست
هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست
هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود
هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست
هر که بی‌جانست از دانش تهیست
چون خبر هست بیرون زین نهاد
باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند
جان تو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند
همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود
یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد
دست شکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
کان بدست اوست تا نکرد دست
سر دیگر هست کو گوش دگر
طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف
طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات
معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم
این شناس این است ره رو را همم
تا ز راه خاتم پیغامبران
بوک برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود
از کف انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان
این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما
وان جهان گوید که تو رهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نبود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست
بی تو گویی ختم صنعت بر توست
در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد
گل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش
زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند
بی مزاج آب و گل نسل ویند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست
خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب چینی را ازین دم کور دار
هم بستاری خود دستور دار
گفت حق چشم خفاش بد خصال
بسته ام من ز آفتاب بی مثال

آن نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحصن شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده ام

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان ودلیل ضعف صدق اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان ونمی یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا گزند گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدرهاست مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست
که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگرداند دین معتمد

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بد دلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین بگریخت یعنی اختیار

کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون گرسنهٔ بی نوا کس ندیده است

جذب یک راهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی
لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا
آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا
کین بود به یا که آن حال مرا

در تردد میزند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

اول این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام می کنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا بکی این ابتلا یارب مکن
مذهبیم بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران
آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گو بی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال

میرهم زین چار میخ چار شاخ
میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود
میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود
می گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند
ننگ خمر و زمر بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا می کشی
زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان
تنفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای
حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور بود
منتهای کار او محمود بود

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
که ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر او و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می کرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از وجل

یا که دید چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هستیست بند

تا گشاید دخمه کان بر نیستیست
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جا ز دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک جنت به بود فی کل حال

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهانی هوا آورده بود چون دختر را بمهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی یافت و او را زهرهٔ گفتن نی

الحذر ای ناقصان زین گلرخی
که بگاه صحبت آمد دوزخی

خواجه را بود هندو بنده‌ای
پرورید کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز
در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران

می رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر هر زمان خوازه گری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی
که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق و دین / او نبد از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی‌زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادرغری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گراکی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر ازین طمع باز آورم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می‌دان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنبد اندرین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس‌خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد آن باریک‌ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی می‌گفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین‌تر شد فرج را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک بفن / امردی آراست خنثی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسان نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان / از برون نشنید کس از دف‌زنان
ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن

تا بروز آن هندوک را می‌فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ و رفت / رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / انگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت همچو خاتونان تر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اول انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

چون ببوسی بد ازان ای زینهار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان‌دهی
بنده باش و در زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سوار مرده آرندش بگور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران‌پرست
گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنة المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیا / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مزاج بازگرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره می‌دهند / از ندامت آخرش ده می‌دهند
دزد را کان قطع تلخی می‌زند / ذوق دزدی را چو زن ده می‌دهد
ده بدادن دید از دست حزین / ده بداد از زین بریده دست هین
همچنان قلاب خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش وا گریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع و سود / خویش زد در آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وامی‌جهد / همچو هندو شمع را ده می‌دهد
کای رخت تابان چو ماه شب‌فروز / وی بصحبت کاذب و مغرورسوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

کلما هم اوقدوا نار الوغا / اطفاها الله نارهم حتی انطفا

در عموم تاویل این آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب

عزم کرده که دلا آنجا ایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش‌زنه دل می‌زند / آن ستاره‌اش را کف حق می‌کشد

قصه هم در تقریر این

شرفه بشنید در شب معتمد / برگرفت آتش‌زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته می‌کرد دست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
تر همی کرد او سر انگشت را / زاصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می‌ندید آتش‌کشی را پیش خویش
اینچنین آتش‌کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین / اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیراننده‌ای / یا بگیراننده داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا زگیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت می‌کند / بر سرت دبوس محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می‌انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر توانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست‌خوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانش آرزو / در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب / گرچه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نتوانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دمبدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
در ببندی چشم خود را از حجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او برایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا در ماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله وا پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مرافعهٔ امراء آن حجت را بشبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز / داده بخت کل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا انفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
پس قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتا / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کلاهوار بسر فرو کشید تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندکی بوی برد که این آدمیست برین شکل گیاه ندیده‌ام اما تمام بوی نبرد با فسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت وهو الحرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجة والفقر قال النبی علیه السلام کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با چه شیئی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه میدیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهم ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزر بفت و کمر آموخته / آخرست این جامهٔ نادوخته
روی بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / با بخویشی عاریت بستیم طبع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پرصفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / روز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ازناگه قبا و کفشش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدستی که انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد ز یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم بدزدیدند

آن یکی قوچ داشت از پس می‌کشید / دزد قوچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستا / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد عوض اشتر بداد
جامها برکند و اندر چاه رفت / جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا
مرغ می‌گفت خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه الصلوة والسلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

در جوابش

در جوابش گفت صیاد ای عیار / نیست مطلق این که گفتی هوش دار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود
گفت عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده جو بود
هرچه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هین ز سایه شخص را می‌کن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جانی بود رویش مرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره نا ایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بود دست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کز و یابی مدد / همدل و همدرد و جویان احد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می‌رود با تو که یابد عقبه / که تواند کردت آنجا نهبه
با تو می‌گردد برای سود خویش / هین منوش از نوش او کامست نیش
یا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید از بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نه ولی
یار را از ره برد آن راه‌زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جان بازیست و در هر غیشه / آفتی در دفع هر جان شیشه
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت‌پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ ها رقم

این حصیری که کسی می گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می شد راه زن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی می کرد

پاسبان خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می کردی کیی ای مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بی گاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن

توبهٔ بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایهست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ شد او معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد بیام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب تر حال بازی می کنند
خوابناکی کو ز یقظت می جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش می دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می رسم از آسمان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و انگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر می بود و خوابش بربود معشوق بیامد جهت انجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردگانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می رسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می زنیم
گردگان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یکشبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیابی تا ابد / لم یکن کفوا له حقا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی‌بینم همه بینم شود / وین ندانمهات می‌دانم شود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشد و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار که بود تن پرستی ناریی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست و مست‌ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و هست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این درآموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

بیت: می در خم اسرار بدان میجوشد ، تا که مجرد است از آن می نوشد
قال الله تعالی ان الابرار یشربون. بیت:
این می که تو میخوری حرامست ، ما می نخوریم جز حلالی. بیت:
جهد کن تا زهستی مست شوی ، وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک کو خود آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطربا زان ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی الفعال / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه رسول را علیه السلام

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر / که ای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده و پیران شوی را قماد هند / چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را سد
که در افکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و سرکش و معجب شوید
ننگرید آن پای خود از زشت ساز / همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک آن کن که درازست آن سخن / نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغامبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
می دود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور / کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / گر خودش خواهم که هم پنهان کنم
زآتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر نغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از روی گل | تا به قل مشغول گردد گوششان | سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کو بس روشنیست | در حقیقت هر دلیلی ره‌زنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد بیت
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم ٭ ازین آشفتهٔ بی‌دل چه میخواهی نمی‌دانم
و بانگ بر زدن ترک و را که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست | در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن | من ندانم تا چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت | این عجب که نیستی از من جدا | می‌ندانم من کجاام تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی | گاه در بر گاه در خون می‌کشی | همچنین لب در ندانم باز کرد | می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت | ترک ما را زین حراره دل گرفت | برجهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست | گفت نی مطرب کشی این دم بدست | گفت این تکرار بی‌حد و مرش | کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور | ور همی‌دانی بزن مقصود بر | آن بگو ای گیج که می‌دانیش | می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری | تو بگویی نی ز بلخم نه از هری | نی ز بغداد و نه موصل نه طراز | در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره | هست تنقیح مناط اینجا بله | یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب | تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس | این سخن خایی دراز از بهر چیست | گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری ز اثبات بو | در نوا آرم بنفی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای | زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تفسیر قول رسول علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا بمیر ای دوست
پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نامحرم بود | چون رسن یک گز ز صد گز کم بود | آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر | تا بننهی اندرو من الاخیر | من آخر اصل دان کو طارقست | کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود | کشتی هش چونکه مستغرق شود | چون نمردی گشت جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان | دانکه پنهانست خورشید جهان | گرز بر خود زن منی در هم شکن | زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی | عکس تست اندر فعالم این منی | عکس خود در صورت من دیده‌ای | در قتال خویش برجوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو | عکس خود را خصم خود پنداشت او | نفی ضد هست باشد بی‌شکی | تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست | اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست | بی‌حجابت باید آن ای ذولباب | مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری روی | مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد | رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند | غم فرح شد خار غمناکی نماند | مصطفی زین گفت کای اسرار جو | مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان | مرده و جانش شده بر آسمان | جانش را این دم ببالا مسکنیست | گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل | این به مردن فهم آید نی بعقل | نقل باشد نی چو نقل جان عام | همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین | مرده را میرود ظاهر چنین | مر ابوبکر تقی را گو ببین | شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را | تا بحشر افزون کنی تصدیق را | پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان | زو قیامت را همی پرسیده‌اند | ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی | بهر این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موت ای کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت | زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت | پس قیامت شو قیامت را ببین | دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام | خواه آن انوار باشد یا ظلام | عقل گردی عقل را دانی کمال | عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین | گر بدی ادراک اندر خورد این | هست انجیر این طرف بسیار خوار | گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند | دمبدم در نزع و اندر مردنند | آن سخنشان را وصیتها شمر | که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین | تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین | تو بدان نیت نگر در اقربا | تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان | دوست را در نزع و اندر فقد دان | ور غرضها زین نظر گردد حجاب | این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست | دانکه با عاجز گزیده معجزیست | عجز زنجیریست زنجیرت نهاد | چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست | باز بودم بسته گشتم این ز چیست | سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم | که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام | بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام | یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ | مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند | گوش تو بیگاه جنبش میکند | گوید اندر نزع از جان آه مرگ | این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت | طبل او بشکافت از ضرب شگفت | در دقایق خویش را دربافتی | رمز مردن این زمان دریافتی

روز عاشورا همه اهل حلب | باب انطاکیه اندر تا بشب

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیت است

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم | ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا | شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان | کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان میرود در ویل و وشت | پر همی گردد همه صحرا و دشت | یک غریبی شاعری از ره رسید | روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد | قصد جست و جوی آن هیهای کرد | پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد | چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد | این چنین مجمع نباشد کار خرد | نام او و القاب او شرحم دهید | که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او | تا بگویم مرثیه ز الطاف او | مرثیه سازم که مرد شاعرم | تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای | تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای | روز عاشورا نمی‌دانی که هست | ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه را
قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدیت از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند
وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گش و شاهنشهی
گر تو یک ذره ازیشان آگهی

ور نه آگه برو بر خود گری
زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشتدار و جانسپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی
گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ
خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و تعجیل می‌کشد وسعت مکان آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود
که ز خرمنهای خوش اعمی بود

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش کریم

صاحب خرمن همی‌گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
که در آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی و سلیمان را ببین

تو نه این جسمی تو آن دیده‌ای
وارهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم
چشم خم چون باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون بر آرد اشتلم

زان سبب قل گفتهٔ دریا بود
هر چه نطق احمدی گویا بود

گفتهٔ او جمله دُرّ بحر بود
که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهیی دریا بود

چشم حس افسرد بر نقش ممر
تش ممر می‌بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احولست
ورنه اول آخر آخر اولست

هی چه معلوم گردد این ز بعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیدهٔ معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد
چون نبود از وافیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین بچند و آن بچند
از پی تعبیر وقت و ریش خند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آنکس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری

چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای
جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

مایه در بازار این دنیا زرست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه بازار رفت
عمر رفت و باز گشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من

مشتری گرچه که سست و بارد است
دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی می‌کن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم‌شب سحوری میزد همسایه او را گفت که آخر نیم‌شبست سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری

نیم‌شب میزد سحوری را بجد
گفت او را قایلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور
نیم‌شب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
که درین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه میبری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب
نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من پیروز شد
جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل
نزد من خون نیست آبست ای نبیل

در حق تو آهنست آن و رخام
پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد
مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست
پیش احمد او فصیح و قانتست

پیش تو استون مسجد مرده‌ایست
پیش احمد عاشقی دلبرده‌ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا
نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند
صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

مال و تن در راه حج دور دست
خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ می‌گویند کان خانه تهیست
بلکه صاحب خانه جان مختفیست

پر همی بیند سرای دوست را
آنکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم عاقبت‌بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
تا بروید در زمان او پیش رو

صورتی کو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج

هیچ می‌گویند کین لبیکها
بی ندایی می‌کنیم آخر چرا

بلکه توفیقی که لبیک آورد
هست هر لحظه ندایی از احد

من ببو دانم که این قصر و سرا
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم
تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
در درافشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار
وان دگر در صابری یعقوب وار

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدی می‌کنند

من هم از بهر خداوند غفور
میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواهی که ازوی زر بری
به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می‌خرد از مالت انبانی نجس
می‌دهد نور ضمیر مقتبس

می‌ستاند این یخ جسم فنا
می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک
می‌دهد کوثر که آرد قند رشک

می‌ستاند آه پر سودا و دود   می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند   مرغ خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر   کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند   تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان   می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی به شاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید ازو احد احد می‌جست بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود همچون سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال   خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی   بندهٔ بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار   او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت   آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا   زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد   کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام   گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت   آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار   بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد   عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد   عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا   کای محمد کای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو   توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم   از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق   چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد   من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم   مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار   در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد   ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار   رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق   یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر   نه بزیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند   بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار   روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست   تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین   گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو   ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد   هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر   در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف   باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش   پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس   گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند   مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی   وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما   شب کجااند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی   گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست   گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر   گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست   سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار   چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر   گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش   چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد   در سیه رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار   تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
عقل تو از آفتابی بیش نیست   اندران فکری که نهی آمد مه ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش   تا نیابد آن خسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب   منخسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم می‌گیرم ترا   این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر   بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد   خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما   باز آمد شاه ما از کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد   نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد   فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد   رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا   لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز   خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم   تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد   زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد   جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود   جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد   بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی   بر بلالش حبذا لی حبذا

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

چونکه صدیق از بلال دم درست   این شنید از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی   گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست   این زمان در عشق و اندر دام توست
باز سلطان آن جغدان برنج   در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند   پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس   غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود   هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا می یاد آری زان دیار   یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی   فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر   تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما   مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی   نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات   که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند   تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از نفس صد جای خون بر می‌جهد   او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین   سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست   تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر   این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها   توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز   عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست   ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان   بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود   جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وارهد عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیودار
قلب را که زر ز روی او بجست / بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وارود زر تا مکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز برخواهند فزود بهای او را مرا درین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال خو / اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان ارزان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلان گول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرداند بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدها شان ز السحری دوختند / تا چنین جوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران / رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را برگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می‌زنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آیینه کژ سازی خود / منکرا ای مردود نفرین ابد
آنگه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی‌جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نه ز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینارنگ را
همچنانکه چشمه چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی‌پوشی کرد در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش
آنچه باد است اندران خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع و قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید بر او / زر بده بستانش ای اکرام خو
از غمش و آخر چو می‌سوزد دلت / بی مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست درین عقد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جوشیده‌ای / خود بعشر اینش بفروشیده‌ای
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را بیانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / درنیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردئی در بیع بیش / دادمی من جمله مال و ملک خویش
ور مکیس افزودئی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه‌اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر قر و قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آندم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش ازو معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم بشرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها می دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم زارتقا

گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین این آینهٔ خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و فهمها

ایها العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنه نو کن رسید

زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نازها دنیا درست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب می گفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو

می دهد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود در سستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من / گز بن هر مو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت نی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحتی نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته بیت داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم درنارد اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بها الغیب بیت

می زند بر روش ریحان که خیست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

می شکنجد جور دستش می کشد / کور حیران کز چه در دم می کند

این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جویی ویست / چشم بگشا کانکه نیکو پیست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند بر هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی

خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران برجهد

چون شنیدی بعض اوصاف هلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

این راه زندگی دل حاصل کن، کین زندگی تن صفت حیوانست

از هلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش

نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری

مثل

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید

گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و برشمر

گفت هجده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده

گفت واپس واپس ای خیره سرت / بازمیرو تا بکس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفست شهوتست / زین سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد زبن / ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف / سرکند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف

حبذا اسبان رام پیش رو / نی چنین پس رو نی حرونی را گرو

گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بحرینش چو پهنای گلیم

هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حقب

همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود

شهریاران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند

آنچنانکه کاروانی می رسید / در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین برد العجوز / تا بیندازیم اینجا چند روز

بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آنکه این مجلس سنیست

بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیری مؤمنی

سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام

آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل می دید و در وی گنج نی / پنج و شش می دید و اصل پنج نی

رنگ طین پیدا و رنگ دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی

وان دوم می دید مرغی پرزنی / لیک مو اندر دهان مرغ نی

وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه / تا ببینی مو بنک شاید گره

آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر گل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس

سوی آن نور پس پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان مولست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را رضی الله عنه

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه اش بیخبر / که بر او بد کساد و بی خطر

خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان

وحی آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی دل و بی جان جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی بود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست

تا شوم من خاکپای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوتها براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند

پس بگفتش آن هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده

تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزلش این آخر است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال رضی الله عنه در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را رضی الله عنه

رفت پیغامبر برغبت بهر او / اندر آخر و آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوستی / دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و چشم و رخش بوسه داد

گفت یا ربا چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش می برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کور پلید / جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کور با شکم رونده همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید / در حیات استان بی چونی رسید

گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش حلقه چونها چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این سوره مخوان

باز چونی غسل ناری تو تمام / تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض نامد پاک نیست

گر نباشد

گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام / که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب

پردهٔ خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاشست و شب
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند / یا سیه رو یا فسرده مانده اند

چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر را اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را

در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید / کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندران گل اندک اندک می فزود

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغزی تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او توی توی / لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهود از اماباد / ای شقی که خدایش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی اینچنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا بسلامت بخانمان باز رساناد

گفت یک روزی بخواجه گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان

گفت خان ار آنست که من دیده ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان باذل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند

زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو

چون نفس کشت و درین ره نیست مرد / تو بنانش عجوزه سال خورد
نی مراد و را رأس مال و پایه / نی پذیرای قبول مایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نه فکر
نی نیاز و نه جمالی بهر ناز / تو بتو بیش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده او نی پای راه / نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه

قصهٔ درویش که ازان خانه هر چه میخواست گفتند نیست

سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیرهٔ کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ / تا دکان فضل کالله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید

رجوع بداستان آن کمپیر

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
من همه عمر این نه‌اندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گوی ای عجوزهٔ دردبیس
چند دزدی عشر از علم کتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بسته تا گلگون نگردد / شاخ بربسته فن عرجون نگرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل / گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیت / وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو گیر ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا خود شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر ترا بر جان زند بی واسطه / متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا ازان جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون باثار این همه پیدا شدست / چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدست
نی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخششی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض دان ازیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتموا
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخییلی / کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست / راست کرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی برآمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طبع خود پنداشته ‌ ‌ ‌ بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دوات ‌ ‌ ‌ اوست کآدم را بکندم زین سمات
که خور این دانه ای دو مستعین ‌ ‌ ‌ بهر دار و تا نگونا خالدین
اوش لغزانید و او راز قفا ‌ ‌ ‌ آن قفا و آنک وکشت او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق ‌ ‌ ‌ لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد ‌ ‌ ‌ کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای ‌ ‌ ‌ از خلاص خود چرایی غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا ‌ ‌ ‌ تا نبرد تیغ اسماعیل را
آن کرامت چون کلیمت از کجا ‌ ‌ ‌ تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید ‌ ‌ ‌ بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن ‌ ‌ ‌ تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد ‌ ‌ ‌ در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان زیر منار ‌ ‌ ‌ می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین ‌ ‌ ‌ شکر پا را گو و می رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر ‌ ‌ ‌ که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم ‌ ‌ ‌ لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام ‌ ‌ ‌ کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد ‌ ‌ ‌ که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو ‌ ‌ ‌ دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را ‌ ‌ ‌ تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر ‌ ‌ ‌ چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست ‌ ‌ ‌ هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست ‌ ‌ ‌ روز و شب در جست و جوی نیست ست
در گدایی طالب جودی که نیست ‌ ‌ ‌ بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست ‌ ‌ ‌ در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست ‌ ‌ ‌ در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند ‌ ‌ ‌ نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا ‌ ‌ ‌ نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین ‌ ‌ ‌ این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست ‌ ‌ ‌ در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته ‌ ‌ ‌ گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست ‌ ‌ ‌ وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان ‌ ‌ ‌ از عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امید لاست زو پرهیز چیست ‌ ‌ ‌ با انیس طبع خود استیزه چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست ‌ ‌ ‌ از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر ‌ ‌ ‌ در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل برکنده ‌ ‌ ‌ شست دل در بحر لا افکنده
پس گریزان چیست زین بحر مراد ‌ ‌ ‌ که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ ‌ ‌ ‌ جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش ‌ ‌ ‌ تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار ‌ ‌ ‌ جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست ‌ ‌ ‌ تا رسد جهل اجل کانداختست

قصه سلطان و غلام هندو

آنچه گفتم از غلطهای عزیز ‌ ‌ ‌ هم برین بشنو دم عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است ‌ ‌ ‌ ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هندوش آن همام ‌ ‌ ‌ در غنیمت اوفتاد او را غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند ‌ ‌ ‌ بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بجو ‌ ‌ ‌ در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار ‌ ‌ ‌ شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می‌راندی بسوز ‌ ‌ ‌ گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه گریی

از چه گریی دولتت شد ناگوار ‌ ‌ ‌ فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه ‌ ‌ ‌ پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار ‌ ‌ ‌ که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان ‌ ‌ ‌ بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب ‌ ‌ ‌ جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر ‌ ‌ ‌ زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی ‌ ‌ ‌ که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی ‌ ‌ ‌ در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب ‌ ‌ ‌ که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو ‌ ‌ ‌ غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان ‌ ‌ ‌ مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت ‌ ‌ ‌ طبع از وی دایما می‌ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد ‌ ‌ ‌ خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل ‌ ‌ ‌ کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین ‌ ‌ ‌ همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست ‌ ‌ ‌ لیک از صد دشمنت دشمنترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد ‌ ‌ ‌ ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را ‌ ‌ ‌ نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را ‌ ‌ ‌ که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش ‌ ‌ ‌ صبر گل با خار از فر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون ‌ ‌ ‌ کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران ‌ ‌ ‌ کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست ‌ ‌ ‌ دانکه او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بی نوا ‌ ‌ ‌ هست بی صبری آن او گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان ‌ ‌ ‌ کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا ‌ ‌ ‌ از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین ‌ ‌ ‌ با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان ‌ ‌ ‌ کآتشی مانده براه از کاروان
چون زنی صبری قرین غیر شد ‌ ‌ ‌ در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی ‌ ‌ ‌ پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو ‌ ‌ ‌ ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید ‌ ‌ ‌ خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد ‌ ‌ ‌ پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی ‌ ‌ ‌ گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی ‌ ‌ ‌ هین مکن باور که زو ناید بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی ‌ ‌ ‌ عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود ‌ ‌ ‌ فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند ‌ ‌ ‌ تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند ‌ ‌ ‌ تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او ‌ ‌ ‌ شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال ‌ ‌ ‌ در نیابند از فن او در جوال
حاصل آن از هر ذکر ناید نری ‌ ‌ ‌ هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن ‌ ‌ ‌ کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت ‌ ‌ ‌ جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار ‌ ‌ ‌ که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی ‌ ‌ ‌ بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام ‌ ‌ ‌ این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او ‌ ‌ ‌ سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد ‌ ‌ ‌ اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس ‌ ‌ ‌ تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

او بیک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه می‌جوید تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمی‌تانست کف بر خصم زد
غرض آن شد کش سوی قاضی برد

که ترازوی حقست و کیله‌اش
مخلصست از مکر دیو و حیله‌اش

هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او
فتنه‌ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع
سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش
از قسم راضی نگردد الکیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را
تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست
تا شفق غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد راند حق
آنچه فرمودست کلا والشفق

مور بر دانه چرا لرزان بدی
گر از آن یکدانه خرمن دان بدی

بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست
در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شدست آن کردها
که فرو آویخت غفلت پردها

گر نه خصمیهاستی اندر قفات
جرم گردون رشک بردی از صفات

لیک محبوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود در روش کن اکنون یا محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زنش و بردن او بر قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان
کین خر ادبار را بر خر نشان

که بزخم دره او را ده جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زجر تو میرد در دما
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق
آینهٔ هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند
نه برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجلست
گر خطایی شد دیت بر عاقله

آنکه بهر خود زند او ضامنست
وانکه بهر حق زند او آمنست

گر پدر زد مر پسر را او بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین
هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو
پس نبود استا بزجرش کارجو

ور پدر زد او برای خود زدست
لاجرم از خونبها دادن نرست

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار
بیخودی شو فانی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نه بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودای دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفشست اگر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود
بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدتست
غیر واحد هر چه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش در سورهٔ والنجم زود
لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرفست پیچاپیچ دور
با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار
وان ستمکار ضعیف زار زار

رجوع بحکایت صوفی و قاضی

هم طلب از تست و هم آن نیکوی
ما کییم اول توی آخر توی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود
کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پازهرست و پندارش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش
روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در وی
آن خیالت لاشیی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفت آن سپهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانک کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه آن نقشست و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را ببر
تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب

درگداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بیشمار
سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم تا برین بحر استی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی انبوه تر
کار حق و کارگاهش بیشتر

نیستی چون هست بالایین طبق
بر همه بردند درویشان سبق

هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت
قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
کوست سوی نیست اسبی راهوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش و نی رد ای غلام
امر او نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عمی

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

خرده تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر بشکنش زنم من خصم وار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
واله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
پس چه بینی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید / زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینت وآن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را هر کسی بر خر نهد
پشت تابوتش اولیتر سزد / بر نشست او نه پشت خر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
این روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان اضعف اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / من شوم آزاد و بی خرخاش و صحم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بیرا بخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
که بدان بز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باشی تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
باژگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه‌زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپید
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ند و ضد / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطر آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را ای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توم / یاری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حیرت سراست / که سزا گستاختر از ناسزاست

اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این روا باشد ور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج بی‌شمار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد آن
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستند
آن قفا دیدی صغار اسمین / گردران با گردن آمد ای امین
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه‌ش هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی ازان قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / برنیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش‌آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پرقندلب / غدر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی‌نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزااش حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبست / گرمی و جد معلم از صبی ست
چنگیی را کو نواز دبیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع‌بین / نی فلک گشتی نی خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار
رو سگ کهف خدااندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / که کند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته / وان فضایح را بکوی انداخته
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین فن و دغا

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیش رشته‌تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم‌آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذودود / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحشیر آن‌شان / از برای خنده هم داد او نشان

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم او و فرصت یافتن درزی

همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی / ترک سرمست است از لاغ اچی
لابه کردش ترک از بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قباش دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ ازان استا همی کرد اقتضا

رحم آمدن استاد را بر آن ترک

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه‌افشان کرد بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرورفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامه صدسالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را هی خاموش اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید

گفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رمزی اگر دانستیی / تو بجای خنده خون بگریستیی

بیان آنکه بی‌کاران و افسانه‌جویان مثل آن ترک‌اند و عالم غرّار غدّار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین‌کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه‌ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

مثل

آن یکی می‌شد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هی چه بسیارید ای دختر سگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که بر بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او بید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / فعل معکوسست در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود ازو هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوت واجب ای صنم / از منست این هر دو هست و نیستم

آستین

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع‌زن / آن بلا و فقر و آن رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگویدت که نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کو ولد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول بوده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلّص روغنی
هم خمیری خمّ طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشته‌ای / گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حرّ تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصدساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زین نکوییهای زفت / آن دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که ازوی میوه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده بود / صدهزاران کف برو جوشیده بود
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف بده انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

در جهان حال وا مانده دهان   چشم غایب گشته از نقش جهان
آن سوالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن سوالید از تجلی زاده‌اند   لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون پاکیزه تمثال و مثال   شاهد عدل‌اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی   شاهد احوال و حشر ما مضی
همچو یخ کندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر   اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا   میکند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور تبسمهای شمس   وان عروسان چمن را لمس و مس
حال رفت و ماند جزو یادگار   یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی   زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال   راتبهٔ انعامها ازان کمال
هر دمت گر نه بهار و خرمیست   همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خوبان کفران که دریغ   بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کپیست   وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خوبان تنکها چه کرد   با نبی رویان تنکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی   دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد   که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حسی دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی   کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن می‌شدی اندر دعا   از پی تأخیر و پاداش جزا
باز ارجای خداوند کریم   در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جملهٔ احوال جهان   قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست   زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ   در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما   بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست   هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را   می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست   خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست   از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی

این نوی را کهنگی ضدش بود   آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی   صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ   جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز   شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن   گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست   بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود   نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها   این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس   دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی   عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان   این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه   نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند   این سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر   تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج   بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر   پیسه گاوان بسملان آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک   مؤمنانرا عید و گاوانرا هلاک
جملهٔ مرغان آب آن روز نحر   همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه   تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند   تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان   نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا   کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر   نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنانرا هیچ دست   کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی   گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان   خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی   هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدلست و عدل داد در خورست   کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی   تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ   جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار   قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر   تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام   شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خر پشته نشاند   وانکه کهنه گشت هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق   پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار   مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره   قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال   قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر   قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ   قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن   قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن   ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار   وان سگانرا آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم   در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده‌ایم   خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی   پس چه از درخورد خویت می‌رمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر   رستمی خوش آیدت جوشن پذیر
این سخن پایان ندارد آن فقیر   گشته است از زخم درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو   واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو

قصهٔ آن گنج‌نامه که پهلوی قبه‌ای روی بقبله کن و تیر در کمان نه بینداز آنجا که افتد گنجست

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم به دم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک جوال آن که بزش شصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وا را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامه بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشق‌ها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علم‌های نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمان‌های سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و در فدفد زدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن از جایی که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنج‌نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی چون تیر مار
مدتی ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بوک بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروزجنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

نومید شدن آن پادشاه از یافتن گنج و ملول شدن از طلب آن

دشت‌ها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش کار هست / که بسوزد گل بگیرد خار دست
تا در افتد اهل این ماخولیا / منتظر گر روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن به تو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت / بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو / آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی / می‌سپارد باز بی علتی
که فتوت دادن بی علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج‌نامه را بآن فقیر که بگیر ما ازین برخاستیم

چونکه رقعه گنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقل‌ها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سال‌ها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص کرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نه پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌رفت آن جو ملال
آن کبوتر را که بام آموخت است / تو مخوان می‌رانش کان پر دوخت است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رست است جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت بخشد فتوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لب‌های وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای / در دل دریای آتش رانده‌ای
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبیلی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید ازو / پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله روحه

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه در خورد است کوته می‌کنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن خخ خخی رو ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجا بگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام

گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل‌خوار
جسته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغامبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق / اوست بر کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوست اوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شبروان و همرهان مه بتنگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش بازگردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار

آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
وادهی آن نوح را از تو خلاص / تا شرف کشتی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیشه تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون گاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره‌زن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مه ایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز رنگ عشق و نی سودای او
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو ارست کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن آن دو فریق / تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازد حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازد از بهر ثمود / صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نگر سازد بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نگر سازد بر قارون ز کین / بر حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبهٔ شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وثاق و از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظر داری ولیک امعانش نیست / چشم افسرده‌ست و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیخواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطایی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس محروم و معزول از وجود
هین سخنها نوبت لب خایی است / گر بگویی خلق را رسوایی است
چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان امتش وقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نی که خلق آمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند

کاو بتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک داد حق چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی پر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی

خوش ستون این جهان از ترس خاست / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریب او اگر محسوس نیست

هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر نخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو
مردمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوشست آینه نه دید

باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه‌ی پر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرد است او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مغلسف گویم و سودای او / باز گشتیها و دریاهای او
بل ز گشتیهاش کان بند دست / گویم از کل جزو در کل داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی

نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌بخندد در رکون

عضو حر شاخ تر و تازه بود / می‌کشی هر سو کشنده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / نایدت آن سو که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتش است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کز و سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

در وجود وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف بر تافت

چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهمتر واجبست

چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید

چار چوب خشت زن تا خاک هست / می‌سزد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
باز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل ز آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید که کل را نی کند

رجوع کردن بقصه‌ی قبه و گنج

نک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همرازم و یم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او / سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیال اتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی نما / سر بر آوردی عیانا کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمید و خویش بینید ای ردی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاژورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
در نگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم را

لیک من این که پریشان می‌تنم / قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیشند این گروه از رنج کو

چشمه‌ی راحت بر ایشان شد حرام / می‌خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد / مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را شکار دارند خلق

چشم بند ختم چون دانسته‌ای / هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
بر چه بگشادی بدل این دیده‌ها / یک بیک بالیل البدر دان ترا

لیک خورشید عنایت تافته‌ست / آیسان را از کرم دریافته‌ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفر آن را انابت ساخته

هم از این بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیر ای داود از خلقان نفیر / ترک گردی عوض از ناگزیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تکی / نی تانی جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانست نزد آن سخن   کی بود آسان ز ورز من لدن
کف پای تو به گردم زین شتاب   چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر   در دعا کردم بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی   این همه عکس توست و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب   همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر   تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی   خود همی گوید الستی و بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد   یا پلنگی خورد کل را گر دو مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود   از نیام ظلمت شب بر کند
آفتاب شرق شب را طی کند   این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند   کاندران ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر   چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی که دران لیل وحش   گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و دل سبک   از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش روزین پس   هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود   زنگی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس   تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحرا ز چشم چون رست از عمی   کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست   هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را   در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق   معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم   که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را   وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن   هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا   ورنه خاکی را چه زهره این بدی
این دعا تو امر کردی ای عجاب   این دعا خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس   نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای رحمت ایزدم   تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال   وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی   رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من   زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان   وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست   ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم   باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم   جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست   میم ام تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست   میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من   در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه   نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا   که ز وهم دارم است صد عنا
در ندارم هم تو دارایم کن   رنج دیدم راحت افزایم کن
هم در آب دیده عریان بیستم   بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بندهٔ بی دیده را   سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده ز عین   همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق   با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس   من تهی دست قصور کالیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود   اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست   که بدان یک قطره انس و جن برست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت   چون نگرید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار   با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود   دست ازان نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن   ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

اندرین بود او که الهام آمدش   کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه   کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او بگفتت که کمان را سخت کش   در کمان نه گفت او نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی   صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو   در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب   زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید   تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته   صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر   وز چنین گنجیست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت   گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود   از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار   جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت   بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص   سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان   هر صباحی سختتر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر   بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست   جان نادانان برنج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد   لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار   گنده و پر کژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد   سوی سبزه و گلبنان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت   از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب   وان مراد او را بُده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن   گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند   تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول   تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز   زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز   تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده   ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار   دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر   تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

از جهود و مؤمن و ترسا مگر   همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی   چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر   همره و همسفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز   جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک کاروانسرا   اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف   روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند   بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد   جمع مرغان هر یکی جایی پرد
پر گشاده پیش ازین بر شوق و یاد   در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه   لیک پریدن ندارد در وی راه
راه شد هر یک پرد مانند باد   سوی آن کز یاد او پر می‌گشاد
آن طرف که بود اشک و آه او   چونکه فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر ای اجزای تن   از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی   عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف   اندرین کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد   در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید چشم   کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آمد جمادات گران   چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی   هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب   محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل   برد آنکه در ثوابش بد امل
الکیاسة والادب لاهل المدر   الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب فی القری   اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث   مالهم غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید   مالهم ثم سوی الله مجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور   بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید   بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم   امشبش بنهیم و فرداش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن زنیم   بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود   صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری   قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم   چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند   هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر   گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را   کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حقی جمله قسم اوستی   قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد گر بود غالب بر بقور   نوبت گاوان بد آن و گاو زور
این اسد غالب شدی هم بر سگان   گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد   شب برود در بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا   گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی   داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو   سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ   جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را   هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد آن سه یار   رو بهم کردند آندم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش   آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد   قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود   خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او   باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد   پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی ام آمد به پیش   گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور   هر سه مان گشتیم ناپید از نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن زان نور شد بگشیده باب
نور دیگر از دل آن نور رست   پس ترقی جست آن تابش نخست
هم من و هم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد   چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو   می شکافت از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین   چشمه دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب   از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود   تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بد نه افزون و نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ   می گدازید او نماندش شاخ و شخ
باز زمین هموار شد که از نهیب   گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمد از آن انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه   پر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان   جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته   نغمه ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من گشت زود   صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود   اتحاد انبیام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف   صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین   صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق می گفت آن شخص جهود   پس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان   مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان   نسبتش نبود با آیات جهان
هرکسی داند ای فخر البنین   که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه   یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین   هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر   این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن   آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام   در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود   یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی   عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان   فتحشان را بازدان از قرشان

مثل

سوی جامع می شد آن یک شهریار   خلق را میزد نقیب و چوب دار
آن یکی را اشکستی چوب زن   وان دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد   بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت   ظلم ظاهر بین بپرس از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی   تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی   تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود   زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست   لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ور نه کی اندر فتادی او بدام   مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق   چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید   پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود   با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد   جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق   در زراعت بر زمین می کرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت   سر فرو آورد و آنرا برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل   اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست   کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر   که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست   که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند   هست صد چندانکه این خاک نژند
کو گشاد رقعهای آسمان   کو نهاد بقعهای خاکدان
کو عجبهای بام آسمان   کو غرایبهای کنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بیاران جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من
پیشم آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحب قران
برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر
باری آن حلوا و یخنی را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند
با ملائک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین
بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که آنگه تو حریص
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که بودم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز فخر انبیا سر چون کشم
خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بوبطر
که به بیداری عیانستش اثر

درگذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون
ما خلقت الانس الا لیعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر
سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پسر
گوه میخور در کمیزی می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا
در کفت دل علی عیب العمی

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار
که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده و آمدن باولاغ نزد شاه که من باری نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخرهٔ او دلقک آگاه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاقی تا شود او مستتم

زد منادی هر که اندر پنج روز
آردم زانجا خبر بدهم کنوز

دلقک اندر ده بد و آن را شنید
برنشست و تا بترمد میدوید

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه
وقت ناهنگام ره جست او بشاه

فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران درشت
چند اسب تازی اندر راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و فحش اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می‌پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم
یکدمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین
که ازو خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش داشتی در نشست
که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خوی کردی تنش
رو در افتادی ز خنده گردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش
دست بر لب می‌زند یعنی خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
وز فن دلقک خود آن وهمش فزود

گفت زوتر بازگو تا حال چیست
اینچنین آشوب و شور تو ز کیست

گفت من در ده شنیدم تا که شاه
زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد در سه روز
تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم ورا اندر عوض
چون شنیدم حاصل پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین چستی نیاید از چو من
باری این امید را بر من متن

گفت شه لعنت برین زودت باد
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش
آتش افکندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم
که الاقانیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده
محفلی واکرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر
قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد
شرطهایی که ز سوی ماست شد

خانه‌ها را رفتیم آراستیم
زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی
مرغی آمد این طرف زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید
یک جوابی زان حوالیتان رسید

نی ولیکن یار ما زین آگهست
زانکه از دل سوی دل لابد رهست

پس از آن یاری که اومید شماست
از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار
لیک بس کن پرده زین در بر مدار

باز رو تا قصهٔ آن دلق گول
که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون
بشنو از بنده کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمدست
رای او گشت و پشیمانش شدست

زآب و روغن کهنه را نو می‌کند
او بمسخرگی برون شو می‌کند

غمز را بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردش مر او را بی دریغ

پسته را یا جوز را تا نشکنی
نی نماید دل نه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او
درنگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجههم
زانکه غمازست سیما و منم

این معاین هست ضد این خبر
که بشر بسرشته آمد این بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم ای وزیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه میرنجاندش
از چه گیرد آنکه میخنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید
چاپلوس و زرق او را کم خرید

میزنیدش چون دهل اشکم تهی
تا دهل وار او دهد مان آگهی

تر و خشک و پر و تی باشد دهل
بانگ او واگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود با اضطرار
آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمأنینست صدق با فروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی می‌زند
تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد
تا دهان و چشم ازین خس وارهد

گفت دلقک ای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم
من نمی‌پرم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می نشاید تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب نشاید در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تا خیر به / ناگواریده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم می‌زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا ازان رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه ای فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست / موضع شه اسب هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم ازین رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از قبح مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار / من همی‌گویم تحری بیار
هین ره صبر و تانی در مبند / صبر کن و اندیشه می‌کن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امر هم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
لوک مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیر و مطلب اندر جهان / بخت و روزیها همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نیاید شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بجو افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که بری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

در ان و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود نا ساختن

هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت این شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح دل دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی فرمود اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رویش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حبر را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویان یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نه قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
آن کهی که باف زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه را
هم شه حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یا فتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که نمی توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترک تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب ناله عاشقان
من درین وقت معین ای دلیر / می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوه دائمون
نی بهیچ آرام گیرد آن خمار / که دران سرهاست پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس و جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز برشب عاشقست و مضطرست / چون نبینی شب و عاشقترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خویش بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
من برین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب ناخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجاح این حاجت مرا که فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را بنگرش بفردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله ولا مساء ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطهٔ عقل جزویست و روح حیوانی در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتست که لا یفهم منه الا نفی تفرقة الازمنة چنانکه از الله واحد فهم شود نفی دوی نه حقیقت واحدی

ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین / لب لب جو سر بر آرد یاسمین
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان می خوانمت / می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو / بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن بر پای جان چون ریسمان / می کشاندش بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب و بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو پا بر عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در آید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را و وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران ببیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش داوران / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
که چرا ما را نمی داری امین / یوسف خود را بسیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوییا دل گوییدی که میل او / چون درین شد هرچه افتد باش گو
خویش را زین هم مغفل می کند / در عقالش جان معقل می کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلاش وا خرد / یک نه بوطش بر تغار جهار رد
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان و آزاد شد
زاعتقاد دست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
کاروان بر کاروان زین بادیه / میرسد هر دم مسا و غادیه
چون پسر چشم خرد را بر گشاد / زود با بار رخت بر گردون نهاد
نیک بنگر ما نشسته می رویم / می نبینی قاصد جای نویم
پس مسافر این بود ای ره‌پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
گرنه تصویرات از یک مغرسند / در پی هم سوی دل چون میرسند
جرعها پر می کنند و می رسند / دائما پیدا و پنهان می شوند
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین
هفت خوشه خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه اش را می چرند
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح چون بودم بدن
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
تا ز بس همت که یابید از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعرهای لا احب الآفلین
باز بیند بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع

خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی باکشان
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسند اندر شهادت جوق جوق
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
جادو شامست آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان
بهر حالی می نگیر در اس مال / بلکه از بهر عرضها در مآل
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال
جوق جوق اسپای تصورات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
ما کیم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
هفت گاو لاغری پرکزند / هفت گاو فربهش را میخورند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیر
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت ما در فکندم که اهبطوا
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
بشنو این زاری یوسف در عنا / یا بران یعقوب بیدل رحم آر
زان مثال برگ دی پژمرده ام / گر بهشت وصل گندم خورده ام
من سپند از چشم بد کردم مدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
چشم بد را چشم نیکوبت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار تست و هم صیدش توی
باز دل را که پی تو می پرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب

مالک الملکی بجنس چیزی دهی / تا که برجسا کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان سلطان محمود شب در میان ایشان که افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شد الی آخره

شب چو شه محمود بر می گشت فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بو الوفا / گفت شه هم من یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / گر چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول این را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کندر آن / چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در پنجه ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من زیشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتمان توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت این هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / زود در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن یار چو ماه
آنکه چشمش شب بهر که انداختی / روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفتاری هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سر ما می شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابند هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او دُرّ یتیم با رشد
نور او بر دُرها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سِرّ گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیدهٔ بی‌غرض سِر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / هر غرض مر دیده را آرد بغض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سِرّ شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی‌خبر
ای برانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
همچو آن از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غُلّ گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان او بد آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما کشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
این هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بُد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شیر آگه بود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآورد شب بساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بلجم و گل تیره بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه والتقریب

ای بسا زر که سیه‌تابش کند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست باران گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق دُر شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر دُر بر نتافت

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن موش آن چغز را لب لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما
آن سر رشتهٔ عشق رشته میکشید / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رسم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سِرّ جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی / مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر لبد بد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختر از پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح و رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابنده ره با همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می دهد
چون دهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیاید موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چه باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوباش با خوش خو نشین / خو پذیری روغن و گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر روی او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می شود / سرمه چشم عزیزان می شود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایه ویند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نی از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیا

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن هم زهمتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بیحد از عطایش توخته
هم بپشت آن کریم او وام کرد / که ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو
وام داران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبیل بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست زان شیرانش پشت / بشکند کله پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل و تهور مکن که این مرد مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چونکه جعفر رفت سوی قلعه / قلعه پیش کام خشکش جرعه
یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم نشست / گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فکند / سرنگوسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادهاشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از همتی
برزدندی چون فدایی حمله / خویش را بر گربه بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ببانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربه عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی افروخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نور صبر یافته ست / نور جان در تار و پودش تافته ست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره / قدرتش جا سازد از قاروره
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه آن خوبی من / بر نتابد نی زمین و نه زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عریض آیینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویش پرده ساخت / که نفوذ آن قمر را می شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دوتو
راه چنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی / بوده وقت شور خرقه عارفی
زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد
اول او بربست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن هم بش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شده ست / لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام / یاد آرد از رواق و خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور / می فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است این سو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه ست آن طرف / دارد از سیران یوسف آن شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این به دست توست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بی کسی
پرورش مر باغ جانها را امش / زنده کرده مرده غم را دمش
لی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد آن سوی دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / برامیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریز امناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریز ان نعم المغاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی نور روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گر چه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پرید / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

تا بشب بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاق او و صد چون او مکین
زر از آن توست زر او نافرید / نان از آن توست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می فزودی شادیش
من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران می ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی مینماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید از بیرون بدید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چون ازو غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشت اندر وجودت می نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می زند بر آب استارهٔ سنی / خاک تو بر عکس اختر می زنی
کین ستارهٔ نحس بر آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی سوست
داد داد حق شناس و بخششش / عکس آن دادست اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس نغز چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
خو چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می دهد / هر ملک را قوت جان او می دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ات کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دو شابست و دو شابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین

همره خورشید را شب پر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید چون باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت خواجه است / دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی / هست رو زنهان نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و ره مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / چون میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت باروَر / زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایهٔ این سبد خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا می گوییش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک او را سرمه بین و سر بدان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد بلال / با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مخوان و دو مدان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله‌ست دو قبله مبین

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از یک دکانش بسبب این نام بآن دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکان یکیست درین معنی که بعمر نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارک کنم نان یابم از همه دکانهای این شهر و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان درگذرم محرومم و احولم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و سوخت خف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به که زین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
این ازینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادت بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همت زان سو حواله می کند / هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله و بی زحیر

احول دو بین چون بر شد ز نوش / احول ده بینی ای ما در فروش
اندرین کاشان خاک از احولی / چون عمر می‌گرد چون نبوی علی
مست احول را درین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر
ورد و چشم حق‌شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جابجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس شو عریان چو بلقیس از حجاب
بار گوناگونست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران را تو مران
بر یکی خربار لعل و گوهرست / بر یکی خربار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد / هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تک جوها گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم همرهم
اندرین جو آنچه بر بالاست هست / خوب بالا خوب در وی دارد ست
از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه الی آخره

این سخن پایان ندارد آن غریب / بس گریست از درد خواجه شد کئیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد برو دستش گرفت / شد بگور خواجه ندره شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون بجا آن کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم / نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما در خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابروت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / گر نفیسی می‌نبخشد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجان آرد بتدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی بستان آن و ده چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه آمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجید آسمانی در زمین
حاش لله تو بری زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دائم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو همانجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / جسم پرد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را می‌کند صد گونه برق
جزر و مدش بد بجزری در زبد / منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دسترس / هست صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدت ماندم در کشمکش / می‌روم نومید ای خاک تو خوش
همتی میدار در پر حسرتت / ای همایون روی و دست و همتت
آمدم بر چشمه و عین عیون / یافتم در وی بجای آب خون

چرخ آن چرخست آن مهتابست / جوی آن جویست آب آن آبست
محتسبان هستند کو آن سلطان / اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع دریای علم اوی القرون / مست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر باخبر / در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد / بخل می‌آرد سخا را می‌برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ حالی نیست زان اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و موتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی بی مشوی / پس بدانکه در کف صنع ویی
چشم بند از چشم روزی کی رود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منکر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گو لا را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر اندیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم رحمة الله علیه در الهی نامه فرمود بیت چون زبان حسد شود نخاس / یوسفی یابی از گزی کرباس ٭ از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین / در کلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت / حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر گشت و سیر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / هم اسپم در رباید بی حقی
جادوی کرد است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / می‌شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌توانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران بازگشت / با خواص ملک خود هم راز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پایی علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر خود نبد زو سروری / پیش سلطان بود چون پیغامبری
بی طمع بود او و اصیل و پارسا / رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد

هم بدل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
آن یکی اسپست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیردوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست نی تزویر هست
اندرین گر می نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / ره نمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ / رو بشستند جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد / کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمیست مست / کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می زهد / دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گو بدیدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتیاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن او اذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
باد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیوان سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نه غسق
بست زندانی وحش تر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشاده حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید قد بیش

اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس   خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت   می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه از برون   ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد   وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن   گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب   مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش   گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش تصویر و خیال   وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر   که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف   پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن   پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست   کاینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست   ز آب صافی اوفتاده دوردست
آفتابا با چو تو قبله و امام   شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار   زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر   که بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها   گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست   هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پرغمی   در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار   تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان   پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود   آنچنان اسبی بقد و تک نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را   مرحبا آن از برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو   گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی   می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را   از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب دریتیم   که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود   هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون   هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار   وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها   نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت   ز اسب خوارزمشاه گو و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت   از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان   سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس   سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب   آنچنان نبود که بر آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد   روی خود سوی عماد الملک کرد
کالحی بس خوب اسبی نیست این   از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو   چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردید نیک   بس گران و عیانست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش   چون سر گاوست گویی این سرش
در دل خوارزمشه این هم کار کرد   اسب را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی   از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود   دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب   اندران تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی   قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمانه تو صحیح و فربهی   صدق را بهر خیالی می‌دهی
می‌فروشی هر زمانی در کان   همچو طفلی می‌ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل   نیست نادر گر بود اینت عمل

درخیالت صورتی جوشیده   همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر آن خیال   لیک آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش   فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده‌ست دنیای امین   امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال   وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز   چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز
آنچه سرمه‌ست آنکه یزدان میکشید   کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون بآخر بود جفت   پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او و بس   بس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید   هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد   از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر   آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه   که ازان پرده نماید مه سیه
بانگ بابی که برسازد حصون   در جهان غیب از کف و فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز   تاکه بانگ واشدست این یا فراز
بانگ در محسوس در از حس برون   تبصرون این بانگ در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد   تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ کفش بد چو در وامی‌شود   از سقر تا خود چه در وامی‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی   بر حیات و راحتی بر می‌زنی
چونکه تقصیر و فسادی می‌رود   آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
دید خود مگذار از دید خسان   که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فروبندی که چه   هین عصا ام کش که کورم ای اجی
وان عصاکش که گزیدی در سفر   خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن   جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا   کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق از زندان نشسته از هواست   مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست   رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست   چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین   شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست   لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار   زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه   او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق   در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل   من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش   ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید   زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر   شیر را نفریبد این رأس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو   روند و زد حق بر اسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهره زاو   کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته   قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرها تخریبها   از سوی این سوی آن صهریجها
وز درونشان عالمی بی‌منتها   در میان خرگهی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را   که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال   دم بدم چون می‌کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی   زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق   از پشیمانی نه افتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد   مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست   قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس   آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد / مهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب آن قصه او لب گشود
نیمشب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعی جنان
دید پا مرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب ای صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت آن نیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده‌ست عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب با آن پای مرد وجوه وام آن دوست که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند همانجا بگذارند تا هر آنکه خواهد برگیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم من و متعلقان من حبه باز نگردد الی آخره

بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش / تا که ضیقم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض این گو برگزار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن / در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتست این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری و نبشته نام او
در فلان طاقش مدفون کرده ام / من غم آن یار شیرین خورده ام
قیمت آن را نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
در مبیع آن کن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در مسیفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وآن ثنا نام را سلام من بگو / وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید این نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان هیچ ناید باز شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول / مسترد نحله بر قول رسول
در رهی بیند در نباید آن زرش / تا بریزد آن عطا را بر درش
هرکه آنجا بگذرد زر می برد / نیست هدیهٔ مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده ام آن از دو سال / کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور روا دارند چیزی زان ستد / بیست چندانش خود ز باغ او فتد
گر روانم را پژولانید زود / صد در محنت برایشان برگشود
از خدا امید دارم من لبق / که رساند حق را بر مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد / لب بگردان نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب انگشتک زنان / گه غزل گویان و گه نوحه کنان

گفت مهمان در چه سودا ایستی / پای مردا دست خوش برکشتی
تا چه دیدی دوش در خواب ای بوالعلا / که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیدی پیل تو هندوستان / که رسیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت شو دانا که خوابی دیده ام / در دل خود آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحدٌ کالالف ان امرٌ عنی
مست و بیخود اینچنین بر می شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب بنهاده و بیداری / بسته در بیدلی و دلداری
توانگری پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل عقل
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی / در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون کادتن شهزاده / گنج در ویرانه بنهاده
تا خریری گریزد زان نفیس / کاو ببیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا نواب نصب کنید الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید والسلام

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هریکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینین شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز غر زند آب این چشمه شتاب / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
می رود سوی ریاض مام و باب / تازه می باشد ریاض والدین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید بدید / که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده / پاره پاره زین و آن برچیده
از زمین و آفتاب و آسمان / بارها بر دوختی بر جسم و جان
یا تو پنداری که بردی رایگان / باز نستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیکن آرد دزد را تا پای دار
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهدست
بیهده نسبت بکان می کومش / نی بنسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهای بی وفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغ آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می کشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی
زاستراق چشمها گردی غنی

قرة العین جز آب و گل بود
زانکه این قره درون دل بود

قلعه را چون آب آید از برون
در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند
تا که اندر خونشان غرقه کنند

چون بر مددهای آن چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود — رباعی

کاری ز درون جان تو می باید ٭ کز عاریها ترا دری بگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه ٭ به زان جویی که آن ز بیرون آید

آب بیرون را ببرند آن سپاه
تا نباشد قلعه را زآنها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون
به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ
همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار
جز مگر در جان بهاری روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور
کو کشد پا را پسش یوم العبور

پیش ازان بر راست و بر چپ میدوید
که بجنبم در دو تو چیزی نجنبید

او بگفتی مر ترا وقت غمان
دور از تو رنج و درد که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم
خود نمی گوید ترا من ایمن ام

حق پی شیطان بدین آن زد مثل
که ترا در رزم آرد با حیل

که ترا یاری دهم من با توم
در خطرها پیش تو من می دوم

اسپرت باشم گه تیر خدنگ
مخلص تو باشم اندر وقت تنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش
رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوها
آن جوال خدعه مکر و دها

چون قدم بنهاد در خندق فتاد
او بقاها قاه خنده لب گشاد

هی بیا من طمعها دارم ز تو
گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار
من همی ترسم دو دست از من بدار

گفت حق خود او جدا شد از ابی
تو بدین تزویرها هم کی رهی

فاعل و مفعول در روز شمار
روسیاهند و حریف سنگسار

ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
در چه بعدند و در بئس المهاد

گول را و غول را کو راز لفیف
از خلاص و فوز می باید شگفت

هم خر و خرگیر اینجا در گلند
غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن
در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر
امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین
عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد
دستشان گیرد به بالا می کشد

کای خدا آنان واخریده از غرور
تک ریاض فضل تک رب غفور

بعد ازیشان برگ و رزق جاودان
از هوای حق بود نه ز ناودان

چونکه دریا بر وسایط رشک کرد
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

عزم ره کردند آن هر سه پسر
سوی املاک پدر رسم سفر

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و عاید کردن شاه وقت وداع وصیتها را

در طواف شهرها و قلعهاش
از پی تدبیر دیوان و معاش

دستبوس شاه کردند و وداع
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید
فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هش ربا
تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دز ذات الصور
دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست
جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور
تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می ننگرید
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو که نگرد آن خوش غلام
روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی که نگرند
از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او
از قدح گر در عطش آبی خورید

حیث ولیتم فثم وجهه
در درون آب حق را ناظرید

آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت عاشق چو فانی شد درو

صورت خود بیند ای صاحب بصر
پس در آب اکنون که را بیند بگو

حسن حق بیند اندر روی حور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست

همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
اسلم شیطان آنجا شد پدید

جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه
هین مبادا که هوسهاتان ره زند

هین نگه دارید از قلعه وجوه
که فقید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض
در فرج جویی خرد سر تیز به

بشنوید از من حدیث بی غرض
از کمین گاه بلا پرهیز به

گر نمی گفت این سخن را آن پدر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان

ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود نمی افتاد آن سو میلشان

کان نبد معروف بس مهجور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال

از قلاع و از مناهج دور بود
در هوس افتاد در کوی خیال

رغبتی زین منع در دلشان برست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع

که بباید سر آن را باز جست
چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر

نهی بر اهل هوا تحریض شد
هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم

بل رمد زان نی حمامات هوا
بر سمعنا و اطعنا ما تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا

کفر باشد غفلت از احسان تو
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست

گفته شد در ابتدای مثنوی
صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصی یک خانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار

این هزاران سنبل از یک دانه است
جمله یک چیزند اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام
در مجاعت پیش تو احول بوده

سرد شد اندر دلت پنجه طعام
که یکی را صد هزاران دیدئی

گفته بودیم از سقام آن کنیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار

وز طبیبان و قصور فهم تیز
غافل و بی بهره بودند از سوار

کامشان پر زخم از زخم لگام
نا شده واقف که تنگ پشت ما

سمشان مجروح از تحویل گام
رایض چستست استاد کما

نیست سرگردانی ما زین لگام
پای گل سوی بستانها شده

جز بتصریف سوار دوستکام
گل نموده آن و آن خاری بده

هیچشان این نی که گویند از خرد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب

بر گلوی ما که می کوبد لگد
گشته اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندی در صطبلی گاو نر
از خری باشد تغافل خفته وار

بازپایی در مقام گاو خر
که بجویی تا کیست آن خفیه کار

خود نگفته این مبدل تا کیست
تیر سوی راست پرانیده

نیست پیدا او مگر افلاکیست
سوی چپ رفتست تیرت دیده

سوی آهوی بصیدی تاختی
در پی سودی دویده بهر کبس

خویش را در صید خوکی یافتی
تا رسیده سود افتاده بحبس

چاهها کنده برای دیگران
در سبب چون بی مرادت کرد رب

خویش را دیده فتاده اندر آن
پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده

دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیر

تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
که بس آفتهاست پنهانش به زیر

سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را
این تقلّط نیست تقلیب خداست / می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / زاحولی اندر دو چشمش خربزست
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
آنکه انکار حقایق می کند / جملگی او بر خیالی می تند

رفتن پسران سلطان بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع
بت ما بندگی خویش نمودیم ولیکن ❊ خوی بد تو بنده ندانست خریدن
بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه و آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفتند که ایشان را نفوس لوامه الم یاتکم نذیر می گفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

آنکه می گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدش چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم تر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبا / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندران قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال / چون بپایی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کندر دل از هجر و وصال / می شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خایند از ضررکش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازوروی آرد غصب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرت بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ او بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌ش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده‌ش آن قوتی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش می‌روی
پس بمعنی سوی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / می دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش می‌کرد مانند سنان
اشک می بارید هر یک همچو میغ / دست می خایید و می گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چند ما را سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان مان
کاینچه می کاری نروید جز که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست / هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او توست اما نه این تو آن توست / که در آخر واقف بیرون شوست
توی آخر سوی توی اولت / آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بینی چنین
آنچه در آیینه می بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک فتادیم اندرین خندق همه / کشته و خستهٔ بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که از لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورتی که بود عجب این در جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه ز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک پروردست این / صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتّم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نه پرّد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در مرور صدر جهان از وی روی بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی بسته بفراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار / تا بشب بودی ز جودش زرنثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلا را بد یکی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را زان عطا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان / در نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد رایتش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا پیری یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر آنچه خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته‌پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش شاه

هیچ مگشا

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوک بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر صله‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده‌دله
مرده از زیر نمد برکرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزبخانه خفتند شبی اتفاق امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دبّاب دب آورد و آن خشتها را بالحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شد بجنگ که این خشتها کو و کجا بردی او گفت این خشتها چرا نهادی

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانه ثلث شب
زان عزبخانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انجهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی بزد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود / کرده‌ام اینجا احتیاط و مرتقد
تو اگر داری ز رنجوری تفی / چون نرفتی جانب دارالشفا
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی / که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن / که بهر جامی روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان / من ندیدم یکدمی در وی امان
رو بمن آرند مستی حمزه‌خوار / چشمها پر نطفه کف خایه‌فشار
وانکه ناموسیست خود از زیر زیر / غمز دزدیده دهد مالش بکیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرکله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل‌جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من ز شوم تو زیع بر پنج دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نه ز مردان چاره دارم نه ز زنان / چون کنم که نه ازینم نه از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با آن دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت / ور چو تو ماده فروش گنگ زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذره‌ای سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند / گر دو صد خشتست خود را ره کند
خشت اگر پرست بنهادهٔ تو است / آن دو سه مو از عطاء آن سوست
در حقیقت هر یکی مو زان کهیست / کان امان‌نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری
آن دو سه تار عنایت همچو کوه
رود و ناسوزان کرم با دست آر
آن سکون سابح اندر آشنا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریایست بی حد و کنار
گر هزاران سال باشد عمر او
کار رسول حق بگفت اندر بیان
طالب الدنیا و توفیرها
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
رو بهم کردند آن سه مفتتن
در خموشی هر سه را خطرت یکی
یک زمان از آتش دل هر سه کس
آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
ما همی گفتیم کم نال از حرج
مانی گفتیم کاندر کش مکش
آن زمانکه بود اسپانرا وطا
جمله عالم را نشان داد و بصیر
ای دلی که جمله را کردی تو کرم
ای خرد کو پند شکرخای تو
از غری ریش ار کنون دزدیده
چون همه دیگران در ما بدی
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
از نوایت گوش یاران بود خوش
سر بدی بیوسته خود را دم مکن

برکند آن جمله را خیره سری
سد شد چون فرسبا در وجود
وانکهان ایمن بخسب و غم مدار

شحنه از موم اگر مهری نهد
خشت اگذار ای نکو سرشت
نوم عالم از عبادت به بود

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالب العلم و تدبیرها
پس درین قسمت چو بگماری نظر

بحث کردن آن سه شاه زاده در تدبیر آن واقعه

هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
در سخن هم هر سه را حجت یکی

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
یک زمانی اشک ریزان جمله شان

مقالت برادر بزرگین

ما نه زر بودیم اندر نصح غیر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
اندر آتش همچو زر خندید خوش
جمله سرهای بریده زیر پا
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
کرم کن خود را و از خود دار شرم
دور رست این دم چه شد بیچارگی تو
پیش ازین بر ریش خود خندیده
درد مهمان تو آمد تن ردی

از خشم هر که بما کردی کله
این کلید صبر را اکنون چه شد
هر سه را وقت تنگ آمد تنگ
ما سپاه خویش را ای کنان
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
ای زبان که جمله را ناصح بدی
ای زدلها برده صد تشویش را
وقت شد دیگرانی های های
بانگ بر شکر زدن بسیار تو

ذکر آنکه پادشاه آن دانشمند را باکراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترش

پهلوانانرا ازان دل بشکهد
لیک هم این مخسب از دیو زشت
آنچنان علمی که مستنبه بود
به ز جهد اعجمی با دست و پا
میرود سبّاح ساکن چون عمد
طالب علمست غواص بحار
او نگردد سیر خود از جست و جو
این که منهومان هما لا یشبعان
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
کت کند زینجا و باشد رهبرت
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
بر سر خوان مصیبت خون فشان
برزده با سوز چون مجمر نفس
از بلا و قهر و خوف و زلزله
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
گفته ما که همین مکر دانید رنگ
که بپیش آید قاهر چون سنان
چون زمان زشت در چاه شدیم
نوبت تو گشت از چه تن زدی
نوبت تو شد بجنبان ریش را
در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
زان نسیج خود بغلتانی بهوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش
با دو دست و ریش و سبلت کم مکن

بازی آن مست بر روی بساط
پادشاه مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید
عرضه کرد ش می نپذرفت او بخشم
هین بجای می مر از هری دهید
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
عرضه می دارند بر محجوب جام
گر ز کوشش تا بحلقش ره بدی
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
در بود بر مغز ناری شعله زن
مغز نغز و قشرها مغفور ازو
ور نکو بد ماند او بسته دهان
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
چون بدید او را و دانش باز ماند
پس طپیده آن دختر و نعره فراشت
بس بسر شد کاهیش نرم و گه درشت
کاه در وی ریزد آب و گه نمک
این لعب پنهانه شور ابا زنست
لیک لعب هر کسی رنگی دگر
آن شب کرد که نه یکبار دست او
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی
جان بجان پیوست قالبها چخید

و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر آن ساقی چندی بر سرش کوفت و شراب در خوردش داد الی آخره

وین شراب لعل را با او چشید
از شه و ساقی بگردانید چشم
تا من از خویش و شما زین وا رهید
در جهان بنشسته با اصحاب دل
حس نیابند ازان غیر کلام
سر نصح اندر درون شان در شدی
کی شود از قشر معده گرم و زفت
بهر پختن دان نه بهر سوختن
مغز را پس چون بسوزد دور ازو
چون فقیه از بزم و شرب این شهان
هر کرا خواهد بیفکن از سر برد
چون بخواند در دماغش نیم فن
در کشید از بیم سیلی آن زحیر
سوی مبرز رفت تا میزک کند
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر نیامد باوی و سود ی نداشت
زو برآرد چاق چاقی زیر تشت
از تنور و آتشش سازد محک
هر عشیق و عاشقی را این فنست
همچنی هر یک ز فرهنگی دگر
خوش امانت داد اندر دست تو
نه عفیفی ماندش نه زاهدی
چون دو مرغ سر بریده میطپید

برکشیدندش بشه بی اختیار
که بعمر خود نخوردستم شراب
می بخورده عربده آغاز کرد
حق ندارد خاصکانرا در کمون
رو همی گرداند از ارشاد شان
چون همه نارست جانش نیست نور
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
تا که باشد حق حکیم این قاعده
از عنایت گر نکو بد بر سرش
گفت شه با ساقیش ای نیک پی
آفتاب مشرق و تنویر او
عقل کو عقل دگر را سخره کرد
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
عمرها بوده عزب مشتاق و مست
زن بدست مرد در وقت لقا
کاه هیش واکشد بر تخته
اینچنین بیچند مطلوب و طلوب
از قدیم و حادث و عین و عرض
شوی و زن را گفته شد بهر مثال
کانچه با او تو کنی ای معتمد
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
چه سقایه چه ملک چه ارسلان

خویش را در طبع آر و در نشاط
میگذشت آن یک فقیهی بر درش
شست در مجلس ترش چون زهرما
خوشتر آید از شرابم زهر ناب
کشته در مجلس گران چون مرگ درد
از می احرار جز در شرب دون
کو نمی بینند بدین داد شان
کو افکند در نار سوزان جز قشور
نار را با هیچ مغزی کار نیست
مستمدان در گذشته و مانده
اشتها آید شراب احمرش
چه خموشی ده بطبعش آر هی
چون اسیران بسته در زنجیر او
مهره زود ار دو بیت اسیا دزد
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
سخت زیبا و ز قرناقان شاه
بر کنیزک در زمان در زد دو دست
چون خمیر آمد بدست نانبا
در همش آرد گهی یک لخته
اندرین لعبند مغلوب و غلوب
همچنی چون ویس و رامین مفترض
که مکن ای شوی زن را بد گسیل
از بد و نیکی خدا با تو کند
آتش او اندران پنبه فتاد
چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان

چشمشان افتاد اندر عین و غین / ز حسن پیداست اینجا حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / دید اینجا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم بر جست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دو رخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای کرم دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم کز یار را جو دم براد
آنچه از آن من نوشم همچو نوش / کی نهم در خورد یار و خویش و توش
زان خورانم من غلامان را که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نه پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بتان / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگر از البس بطبع آورده / در صبوحی چپ و راغب کرده

روان گشتن شاهزادگان بعد از اتمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیکتر شدن محمود است

هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق / بر کشانیدش ببالای طباق
این بگفتند و روا گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بجمال بود یوسف وقت خود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع قفا نبک من ذکری حبیب و منزل چون همه زنان او را بجان می جستند این عجب غزل او و ناله او بهرچه بود دگر دانست که اینها همه تمثال صوریست اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند عاقبت این امرء القیس را حالی پیدا شد که از ملک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم باقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزه است یختص برحمته من یشاء الی آخره

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمد اینجا بگد / در نگار عشق خشتی میزند
آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلا دور از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملکه بی تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم تن و هم ملک من ملک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / تا کجا آن و اگر از سر روی توش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سر گردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند این دو شه / عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / او بگرشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوک بی شمار / عشقشان از ملک بربود و تبار
جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره‌ی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آزمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای سر او / گر کشد این عشق و این شیر او
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / پست گفتندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان والطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست آن کلام / غافلست از حال مرغ عام و خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شه سلیمان کرد ایست / علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که مریدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / آنکهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کاینمنت ای هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روح جسد / آفتاب از برف یکدم درکشد
بهر جان خویش جوز بشان صلاح / مینمود از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان زا سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این مدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت / ور بگفتی شه سپهر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / یا چو ایاج از پزش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک / ور بگفتی عکس می گردد فلک
ور بگفتی که بدر آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی در دلش زان نام بند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر است آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / که ز کوزه آن تلابد که در وست
خنده بوی زعفران وصل داد / گر به بوهای بهار آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او دلسوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب
نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفلست او ز پستان شیرگیر
او نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را
راه نبود این طرف تدبیر را

گیج کرد این گردنامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را

هیچ نبود در روش بلکه اندرو
حالش دریا بود نه سیل و جو

چون بیابد او که یابد گم شود
همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

دانه گم شد آنگهی او تین بود
تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر بی‌صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم بیت

اما قدمی تبلغنی مقصدی ۰ او القی راسی کفؤادی ثمّ

یا به پای رسانم بمقصود و مراد ۰ یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

و نصیحت برادران او را سود نا داشتن بیت

یا عاذل العاشقین دع فئة ۰ اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من
ز انتظار آمد لب این جان من

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند
مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد
واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ هست از جان عاشق گردروب
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم
ان فی موتی حیاتی میزنم

دعوی مرغابی کردست جان
کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم
کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من ازین دعوی چگونه تن زنم

خواب می‌بینم ولی در خواب نی
مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
شب روان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختفی
حیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش بحیلت سازئی
کرد آخر پیرهن غمازئی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر
که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر

هین منه بر ریشهای ما نمک
هین مخور زین زهر بر جلدی و شک

جز بتدبیر یکی شخص خبیر
چون روی چون نبودت قلبی بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفرجوی باش
یا نظرور یا نظرورجوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می‌بین از هوا
وز جراحتهای همرنگ دوا

مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ
در دهانش بهر صید اشگرف برگ

در حشایش چون حشیشی او بپاست
مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ
در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز
گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیهٔ خور که در دندانش ماند
کرمها روید بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را
مرغ پندارد آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او را کهان
درکشد ایشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر نان
چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و روزهٔ روزی تراش
از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد بمکر آن مکردان

صدهزاران

صدهزاران مکر در حیوان چو هست
چون بود مکر بشر کو مهترست

مصحفی بر کف چو زین العابدین
خنجر پر قهر اندر آستین

گوید آن خندانکه ای مولای من
در دل او بابلی با سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق
سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز
گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه توانی خواندن
نی بمنزل اسب دانی راندن

لیک جرم آنگه باشی رهن برق
از تو رو اندر کشد انوار شرق

می کشاند مکر برقت بی دلیل
در مغازهٔ مظلمی شب میل میل

بر که افتی گاه و در جوی اوفتی
که بدین سو گه بدان سوی اوفتی

خود نمی بینی تو دلیل ای جاه جو
ور نمی بینی روی بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل
مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت
رام او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو
هرچه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده
ور چنان برقی ز شرقی مانده

هی درا در کشتی ما ای ترند
یا تو آن کشتی برین کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار
چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین
زان یکی ننگست و صد ننگ ازین

می گریزی از پشه در گژدمی
می گریزی در یمی تو از نمی

می گریزی از جفاهای پدر
در میان لوطیان شور و شر

می گریزی همچو یوسف ز اندهی
تا ز نرتع نلعب افتی در چهی

در چه افتی زین تفرج همچو او
مر ترا لیک آن عنایت یار کو

گر نبودی آن بدستوری پدر
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

آن پدر بهر دل او اذن داد
گفت چون اینست حیلت خیر باد

هر ضریری کز مسیحی سر کشد
از جهود انه بماند از رشد

قابل ضو بود اگر چه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود

گویدش عیسی بزن در من دو دست
ای عمی کحل عزیزی با منست

از من ار کوری بیابی روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی

کار و باری کت رسد بعد شکست
اندر آن اقبال و منهاج ورست

کار و باری که ندارد پا و سر
ترک کن هین پیر خر ای پیره خر

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمانه چون پدر را شد زبردست
رو دستنادیدن آن ظلمت پرست

شرط تسلیمست نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز

من بجویم زین سپس راه اثر
پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر با آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر
کرکست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان
بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه می رود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله دل همچو برق

آنچنانکه می رود شب ز اغتراب
حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته می رود در صد جهان

گر ندادستش چنین رفتار دست
این خبرها زان ولایت از کیست

این خبرها وین روایات محق
صدهزاران پیر بر وی متفق

نک خلافی نی میان این عیون
آنچنانکه هست در علم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار
وین حضور کعبه و وسط نهار

خیر ای نمرود پر جوی از کسان
نردبانی بایدت از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل
می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکوپیم   فارغ از مردارم و کرگس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست   یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را   باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین   عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان   هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می‌گویند اندر چین بجد   بهر شاه خویشتن که ملم بلد
شاه خود هیچ فرزندی نزاد   بلکه سوی خویش نزاره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت   گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال   یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی   یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو   بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو   ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی   پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو   پر ز سرهای بریدن زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند   گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار   اینچنین دعوی میندیش و میار
تیغ خواهی کرد بر ما عمرها   که برین میدان ای داد ترا
گر دو صد سال آن کاکا نیست   بر شما آن از حساب راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه   همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور   که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پرآتش مرا چون منقل است   کشت کامل گشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند   بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مردان نیست کی عشق زاد   در گذشت او حاضر از اعمار باد
ای محدث از خطاب و از خطوب   زان گذشتم آمن سردی مکوب
سر نگویم هی رها کن پای من   فهم کو در جمله اجزای این
اشترم من تا توانم می‌کشم   چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست   پیش در دمن مزاج طلقت
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم   اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می‌زنم   یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب   آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره   آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او   برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب   آن شکسته به بساط و قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او   چون بپیوندد بکرکس زار او

چنان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید درین طریق معین بسته باشد حلقه همین در میزند بوک حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را و هم بندگی بود که مرا از غیر این در رساند

آنچنان پا در حدید اولیترست   کان چنان پا عاقبت در در بست
باد در ره آیدم آن کام من   یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بوک سوی وقت کام بر سفر   چون سفر کردم بیابم در خضر
یار را چندین بجویم جد و جهد   که بدانم که نمی‌بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من   تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز   جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد   تا که عکس آید بگوش دل ز طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد   بعد از آن مهر از دل او برگشاد

اگرچه من حلقه این در میزنم حق تعالی او را هم از این در روزی رساند فی الجمله این همه درها یک سرایست مع تقریره

چون خطابین آن حساب با صفا   گرددش روشن ز بعد از خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی   این معیت را کی او را هستمی
دانش آن بود موقوف سفر   باید آن دانش ز تیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود   بسته و موقوف گریه آن وجود
کودکی حلوائی بگریست زار   توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی   پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی   تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد   وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع دربسته در یکجای سخت   کآیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا   بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد   چون نخواست زان طرف آن چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی   نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید   که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش   تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع   که چه رو یابد مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی   تا ز خیاطی بری زر تا زری
رزق تو در زرگری آرد پدید   که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود   چون بخواست آن رزق زان جانب گشید
بهر نادر حکمتی در علم حق   که بنشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات   تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
با وصال یار زین سعیم رسد   باز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد   می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر جا می‌فتد   تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج   باز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کند که در غیر خانه خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنج بیقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثی مال و عقار   جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا   چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت   کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان   که بداد حق بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها   ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ   یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد   یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست   در زمان خالی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست   پر مشو که سیب دست او خوش است
تا شو و خوش باش بین الاصبعین   کز می لاأین سرمستست أین
رفت طغیان آب از چشمش گشاد   آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تأخیر اجابت دعاء مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا   تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین   بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار   که مجیب هر دعا وای مستجار
بنده مؤمن تضرع می‌کند   او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی   از تو دارد آرزو هر مشتهی

خود همی باید که نه از خواری اوست — عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود — هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوشش همی آید مرا آواز او — وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا — می فریبانَد بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص — کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن — آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر — آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد — کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند — که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد — گویدش بنشین که حلوا می رسد
هم بدین فن دار دارش میکند — وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان — منتظر می باش ای خوب جهان
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد — تو یقین می دانکه بهر این بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع آواز درویشی بحضرت حق جل جلاله

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر — آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار — که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید — که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست — کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند — رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند — خواست دستی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید — زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ — تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی — وندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه — یک زمانی جوع می گفتش بخواه

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله وسیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

پای پیش و پای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندران شبهای تار — دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس — پس بجد می جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست — هر که شب گردد و اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوهٔ شان را ز چه رو باور کنید — یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست — بر ضعیفان ضربت و بی رحمتست
هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام — رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بُر در دفع شر — در تعدی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندران ایام دزد — گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد — چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو — تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری — راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست — وا نما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم — تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آنکس شکفت

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمانینة

بوی صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب — آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست — از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود — بر زند بر مه شکافیده شود
می شکافد وان دل محجوب نی — زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل — نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب — یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج — در میان هر دو بحر این لب مرج
چون پنیلو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر — کالهٔ پرسود مستشرف چو در
زین پنیلو هرکه بازرگانترست — بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد پنیلو مر ورا دار الرباح — وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک — بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد — باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال — که همی سوزد از و تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمهٔ تمام — آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال — در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان — شصت سالت سیریی نامد از آن
عشوها در صید شله گفته تو — بی ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست — گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست — کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ — ره زنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست — ز آب شیرین کز و صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست — از شناس زر خوش هرجا که هست
پا و پرت را بتزویری برید — که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود — مات بود ارچه بظاهر برد بود
روز درمان دروغین می گریز — تا شود دردت مصیب و مشک بیز
گفت نه دزدی تو و نی فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد ست گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغداد ست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شکر فی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو / آن من شد هرچه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش زار

مثل

گفت با درویش روزی یک خسی / که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک می دانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد ریش / او بدی بینا و من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بختم داد عقلم هم دهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خوارها شکرگویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از طلب جدا تر می‌شدم
باز این عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژ روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در کنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان از انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آید از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگاه و ناحول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط

آمد و در سبط افکند او گداز / که بدان که امن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تنید / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آید تاج دار
هی بیاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش پیم
زود ترش بر دار آویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد / برگ او فی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه او شده مخسوف تر / از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر می‌کشد / بهر اهل بیت او زر می‌کشد
اندرین فسخ عزایم وین همم / در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناوردن او آن پند را و در رمیدن او از ایشان شیدا و بیخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لاابالی

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست ناسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / ور خموشی اختناقست و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / که علفزارست و که در مخمصه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش بیش / لیک می‌کردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیدبان — دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او
بس معرف پیش شاه منتجب — در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست — پادشاهی کن که بی بیرون‌شوست
دست در فتراک این دولت زدست — بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی — کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری — بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت — جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست — از پی تو در غریبی ساختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقهٔ دگر
میل سوی خرقهٔ داده و ندم — آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین — که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش — ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست — پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست — عین معزولیست و نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی — بر یکی حبه نگردی محتوی
گرچه سیمین بر بود کی برخورد — همچو عنینی که بکری را خرد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل — نی کثیرش ستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کآید در بحار — زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی‌گندم شده در آسیا — جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان — موی سپید بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا — ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت — تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب — چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد — بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد — صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین — پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان — نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست — همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو — رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو — عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخره

جوحی هر سالی ز درویشی بفن — رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر

وز قوس ابرو و تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردش منه
دام بنما و کن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله — من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی — از ستمکاری شوهر وا رهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند — وان صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز — آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست — که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار — سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود — رو با یقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست — گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا — کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست — زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب — وان شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد — چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی — واعله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی — آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان — که نگه دارید دین زین گمرهان
مکر زن پایان ندارد رفت شب — قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد — گفت ما مستیم بی این آبخورد

رفتن قاضی بخانهٔ جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوقی الی آخره

اندر آن دم جوحی آمد در بزد — جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف — ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدای تست آن — که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان — گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا — آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان — هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون — صله واگیرند از ظن زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک — از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار — اندرین سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو — پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود — که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین — خورد سوگندان که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندران صندوق قاضی از نکال — بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر — کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب — یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش — گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت — گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان — جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان — از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می‌رود
این سخن پایان ندارد [illegible] / گفت ای حمال و ای صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش‌منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان اضداد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
می‌گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش از احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچه کردم استمست / لیک هم می‌دان که با دی ظلمتست
گفت نایب یک بیک ما بادهیم / با سواد وجه اندر شادهیم
همچو زنگی کو بود شادان بخویش / او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار وان از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بدپسند / هاتفان و غیبیانت می‌خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود که من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری می‌نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم میفرماید الی آخره

زین سبب پیغامبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بها / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است / مر زبان نطق از فرما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / بس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی او را الی آخره

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای جفت زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی برآمد بازنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای فاضحش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبتم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌بحث / کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه در خورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای بن کشته وثاق جان لبست / چند ماند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در خوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه‌زاده پیش شه حیران این / سقف گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمد و در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن

آن کلامت می‌رهاند از کلام / وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت

آن کو از عاشقان باشد عمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید

خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرم‌تر

معدن کبریت اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش عاشق ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز انوار تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را امن و نی آن را امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت

مدتی دندان کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار

تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند

تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر

وانکه کشتیش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهی است

نی خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب

این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی و عینی

کوچکین

بدو رسید از دولت و نظر آن شاه مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که ازان بحرست و این هم ماهیست
پس معرّف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازش شاه آن زار نحیف / در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت / پیش او چون نار خندان می‌شکافت

ذره ذره پیش او همچون قباب / دم بدم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را در صورت آن برگشود

از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یک دمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه

علمهای بامزهٔ دانستهٔ مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در گلزار بر خود بسته‌ایم

آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان / گرد چادر گردی و عشق زنان

باز استسقات چون شد موج زن / ملک شهری بایدت پرنان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمان هفتاد سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست این صدا ای معتمد

گفت تو زان سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بلجنه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر

باز با پر خود آرد صید و سبک / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / انه الا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبهٔ وصال

بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد است حمال خذول / همچو بره بر کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب وار

عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پرکین خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل

لشکر حقست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست

باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد

کوه گردد ذره‌ای باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان باد است کایمن می‌گذشت / بود جان کشت و گشت او مرگ کشت

دست آنکس که بکردت دست‌بوس / وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
یارب و یارب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان

ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان درآ استغفار شو
چشم سخت او شد اشکها باران کند / منکران را درد الله‌خوان کند

چون دم یزدان نبید رفتی ز درد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شوم و شر

زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو

عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / می‌کنم خدمت ترا روزی سه چار

پس چو عادان سرنگونیها دهم / ز استه تو یاغیانه بر جهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود

آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کند و افتقار / همچو دزد دوراه‌زن در زیر دار

لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست ای سقیم

رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک‌خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند / جمله را هم باز خاکی می‌کند

هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اندر آن گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خو با زان ز اجنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست

طفل را استیزه و صد آفت است / شکر این که بی‌فن و بی‌قوت است
وای ازین پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر رقیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهان‌سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر کن مظلوم و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک را چشم ممیز می‌کنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخیمان حسودی می‌دهند

پاک آنکه خاک را رنگی دهد / همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامنی پر خاک ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زر کان

طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش به نام

گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
گرچه باشد مو و ریشش او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید

که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی

نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایماً خاقان ما کرد است طو / گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس

گام اندازیم وانجا گام نی / جام پردازیم وانجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی اندر معنیست

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بها خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست

بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / وا شکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز / شب ز سایهٔ تست یاغی روز

این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

وسوسهٔ پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از پادشاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد شاه را از راه الهام و سر شاه را خبر شد دلش درد کرد روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود الی آخره

قوت می‌خورد ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی‌ندید / دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند / زان غذایی که ملایک می‌خورند

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون مرا ماهی برآمد با لمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز

سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکانی دگر

زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند هر چه اندر آب جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / تا سپاس عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

در جزای آن عطا و آن عرش / تو زدی در دیده‌ام خاک و حشیش
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان

در غریبی آمد اندر شهر دید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش می‌طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه‌کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی و عقار / زان کهن گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما ره سیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو چغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زاد / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / ای حفیظا باشه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قبله بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنکه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که جانشان را قبض کردی وجواب دادن عزرائیل علیه السلام حضرت را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و گریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو در یک تخته درماندند / تخته را آن موج می‌راندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجهٔ بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز

همچو شیبان راعی از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید ازان خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را در هوا درهم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع

گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / تا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان زانک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی الی آخر الحکایه

حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگفت اندر بگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / بر پدر من این قدرت اینت ید
مادر از آداب من آموختم / چون بود لطفی که من آموختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری بودش / شکوتی نبود ز هر یار بدش
این حضانه دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی‌کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اکرام و اب شد حجاب / او ز ما یابید گوهرها بجیب
گر کرم در نه دست نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است
فرض می‌آری بجا گر طاقتی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت وا خرد از شر و پوست / تا شوی چون موزه هم پای دوست

رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده بدان طغیان زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

قصه کوته کن که رشک آن غیور
برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چشم مریخیش آن خون کرده بود

چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر
دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست
گفت اندر حلق او کز تیر تست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی
آمده بد تیر آه بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می‌گریست
اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس کل نیست
هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر می‌کرد آن شهید زرد خط
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت
دوست بی‌آزار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود
صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات من او برد مال مرا که کاهلتر باشد ازین سه فرزند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
گفته بود اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان
وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه در کفم کاله و زرست
او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد
بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفته فرزندان بقاضی کای کریم
نگذریم از حکم او ما مستهیم
سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
آنچه او فرمود بر ما نافذست

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود
سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا بگوید قصه از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی
تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند
زانکه بی‌شد یار خرمن می‌برند

کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام
می‌نیاسایند از کد صبح و شام

هین ز حد کاهلی گویید باز
تا بدانم حد آن از کشف راز
بی‌گمان که هر زبان پرده دلست
چون بجنبد پرده سرها واصلست

پرده کوچک چو یک شرحه کباب
می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست
لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

گر ندانی یار را از ده دله
از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن روباه و شیر

یا زبان همچون سر دیگست راست
چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش
دیگ شیرین از ترشباج ترش

دست بر دیگ نوی چون زد فتا
وقت بخریدن بداند اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
ورنه گوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانمش
ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود
لب ببندد در خموشی در رود

مثل

آنچنانکه گفت مادر بچه را
گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین
تو خیالی بینی اسود پر زکین
دل قوی دار و بکن حمله برو
او بگرداند ز تو در حال رو

آنگه بی‌ترسی بسویش حمله رفت
آن خیال دیوفش کز بخت رفت
گفت کودک آن خیال دیوفش
گر بدو این گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم
ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست
از خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست
غالب از وی گردد ار خصم اندکیست
تا که این سوی باشد آن بدکیش
امتداد رو و تو هم زان سوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام
حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو
گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلّم کنم سوی درج
تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم
منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاد آن بمن
از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنه است
زانکه از دل جانب دل روزنه است

هذه ابیات شریفه لحضرت ولده سلطان الاولیا اعظم الله ذکره

فی بیان تمام المثنوی

مدتی زین مثنوی چون والدم
شد خمش گفتش ولد کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن
بهر چه بستی در علم لدن

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

باقی این گفته آید بی‌زبان
در دل آنکس که دارد زنده جان
گفت در گوش آخر رسید و غم هم
مژده کامد وقت آن کز تن رهم

در جهان جان کنم جولان همی
بگذرم زین نم در آیم در یمی
زانکه این عالم ز نم زنده است و خوش
از یمی یم یافت زان خوبست و کش

چونکه جان در خاک و نم زنده بود
در جهان یم ببین تا چون شود
یم چو شهرست و چو دروازه ست نم
نم چو قطره دان و بی‌اندازه یم

زین بلی کان همچو جانت اندر آ
در یم جانا که تا یابی بقا
چونکه جان از بحر جانست این طرف
پس ز راه جان طلب کن آن شرف

تا ترا آنجا برد کو بوده است
جستن اندر خاک یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکست آن برد
موج بحر جان سوی جانان برد

پس ز جان کن وصل جانان را طلب
بی‌لب و بی‌کام میگو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان
در جهان جان بمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک
می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی‌بها
بی‌عوض ضایع کنی هر دم چرا

عشق می‌باید ترا ای مرد کار
تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند
خرم آنکش حق بسوی خویش خواند

عمر معدود شمرده چون بهی
در ره حق کرد آن تا منتهی
بی‌شمار و بحد و بی‌حد شود
عمر ده روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن درین بازار تو
صد هزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار
دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود
بی‌شمارست آن طرف کان برود
سوی کل خود رو ای جزو جدا
از خودی بگذر گرو اندر خدا

در تن همچون سبو هستی چو آب / گفت و گو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود تیره درون پیدا برون
از کف و از نفخ ور بودی قدر / می نماید خور دینها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشیست آن / می شود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از فعل و قول مردمان / می شود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست / مؤمنست او یا که کافر یا دنیست
ابر اندر سبوی یم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بمیرد ناخوش شود / رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست / هست مغبون و گرفتار شکیست
بی تغیبنی می زید در ابلهی / بر زیادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از پیش صف / می شود صافش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه برتر می شود / هر زمانی زشت و ابتر می شود
سوی دوزخ میرود آن روباه / بی عذاب بحر و نار و عذاب
پیش از انکه کار تو اینجا رسد / گر دهدت غفلت حجاب و بند سد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ علیل
پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بی حد گران
شرح این کوته کن و رخ بر متاب / ختم شد والله اعلم بالصواب